

(نمایشنامہ)

بیسویں لڑ خروب

اثر : گدھارد هوپتمان

ترجمہ : پروین کاظمی



گروہ هنری رہ آورد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هوپتمان، گرهارد، ۱۸۶۲ - ۱۹۳۶.

Hauptmann, Gerhart

پیش از غروب / اثر گرهارد هوپتمان؛ مترجم پروین کاظمی؛
ویراستار محمدکاظم سالمی. - تهران راوک، ۱۳۷۸.
ص. ۱۲۸

ISBN 964-91534-8-9

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Vor sonnenaufgang = Gerhart عنوان اصلی:

Hauptmann's Before daybreak.

۱. نمایشنامه آلمانی - - قرن ۲۰. الف. کاظمی، پروین، مترجم.

ب. سالمی، محمدکاظم، ۱۳۲۶ - ، ویراستار. ج. عنوان.

۸۳۲/۹۱۲

PT

پ ۷۷۱ هـ

۱۳۷۸

۷۸-۱۹۸۰۹ م

کتابخانه ملی ایران

نام کتاب	:	پیش از غروب
الر	:	گرهارد هوپتمان
مترجم	:	پروین کاظمی
ویراستار	:	محمدکاظم سالمی
طرح جلد	:	رضا عبدالعلی زاده
تیراژ	:	۱۲۰۰ جلد
حروفچین	:	امیر زمانی
نوبت چاپ	:	اول، ۱۳۷۸
قطع	:	رقعی
لینتوگرافی	:	فراهانی
چاپ	:	رهگتا ۳۱۱۴۵۱۱
انتشارات	:	راوک ۸۷۵۵۸۸۰
نشانی	:	تهران - صندوق پستی ۱۵۸۱۵/۳۵۶۲
شابک	:	۹۶۴-۹۱۵۳۴-۸-۹

964-91534-8-9

کلیه حقوق برای گروه هنری ره آورده محفوظ است

«پیش از غروب»

اثر: گرہارد ہوپتمان

مترجم: پروین کاظمی

ویراستار: محمد کاظم سالمی

از سلسلہ انتشارات گروہ هنری «رہ آورد»

اعضاء گروه «ره آورد»

- | | |
|---------------------------|------------------------|
| کارگردان و بازیگر | ۱ - حسن میهمانی |
| بازیگر | ۲ - کاظم هژیر آزاد |
| نویسنده، ویراستار، بازیگر | ۳ - محمد کاظم سالمی |
| بازیگر، مترجم، کارگردان | ۴ - کارلو اسکندری |
| کارگردان، بازیگر | ۵ - رضا عبدالعلی زاده |
| بازیگر | ۶ - منصور میرزا بابائی |
| آهنگساز | ۷ - جهانبخش آذرچهر |
| بازیگر | ۸ - زویا امامی |
| بازیگر | ۹ - ذبیح افشار |
| بازیگر | ۱۰ - گرشاسب کیانبخت |
| بازیگر | ۱۱ - اعظم خنده |
| مترجم | ۱۲ - پروین کاظمی |
| بازیگر | ۱۳ - فرزاد مستوفی |

هنگامی که دستهایمان را در هم می‌فشرديم و برای شروع کاری گروهی، در عرصهٔ تناثر، یا علی می‌گفتیم، هرگز در باورمان نمی‌گنجید که در فاصله‌ای کوتاه، ما به چنان توانی دست یابیم که بتوانیم، افزون بر کار صحنه‌ای، به مقولهٔ انتشارات نیز پردازیم. اینک خدای را سپاس می‌گوئیم که علاوه بر اجرای نمایشنامهٔ «آیا می‌شناسید کھکشان راه شیری را؟» توانسته‌ایم با همکاری چندتن از مترجمان، نویسندگان و پژوهشگران، نخستین نمرهٔ تلاش خود را در زمینهٔ انتشارات به محضر گرامی علاقه‌مندان عرضه کنیم. هوپتمان از نمایشنامه نویسان نامدار آلمانی است و «پیش از غروب» از اهم نوشته‌های اوست.

امید است این ارمغان با اقبال اربابان اهل قلم و دوستداران ادبیات و کتاب روبه رو شود و ضعف‌ها و کاستی‌ها را در «نخستین گام» بر این گروه ببخشایند و از ارائهٔ طریق و راهنمایی ما را بهره‌مند سازند. در خاتمه از جناب آقای دکتر فریدون پارسائزاد که زحمت تهیه و ارسال اصل این کتاب را متحمل شده‌اند و موجبات تشویق و ترغیب این گروه را فراهم ساخته‌اند، تقدیر و تشکر می‌شود.

«ره آورد»

شخصیت های نمایشنامه :

ماتیاس کلاوزن^(۱): مشاور تجاری سری، مردی هفتاد ساله، آراسته .
 ولفگانگ کلاوزن^(۲): پسر ماتیاس کلاوزن، پروفیسور زبانشناس، حدوداً ۴۲ ساله.
 دارای شخصیتی پروفیسوری و خشک
 اگمونت کلاوزن^(۳): اگر ت نامیده می شود. جوانترین پسر ماتیاس کلاوزن است. ۲۰
 ساله، خوش قیافه، ورزشکار
 بتینا کلاوزن^(۴): دختر ماتیاس کلاوزن، ۳۶ ساله، کمی خمیده، با شخصیتی بیشتر
 احساساتی تا باهوش
 اوتیله کلامروت^(۵): دختر ماتیاس کلاوزن، ۲۷ ساله، زیبا، زنی جذاب بدون هیچگونه
 صفت بارز دیگری
 اریش کلامروت^(۶): شوهر اوتیله، ۳۷ ساله، مدیر مؤسسات کلاوزن، تنومند، فعال،
 مردی با افکاری محدود.
 پائولا کلو تیلده کلاوزن^(۷): نام فامیل دوران دوشیزگی: فون روبزامن^(۸) ۳۵ ساله اجزای
 صورت وی خشن و نامطبوع است، گردنی عقاب مانند، موجودی سنگدل.
 دکتر اشتنیتز^(۹): مشاور بهداشتی، حدوداً ۵۰ ساله، پزشک و دوست خانوادگی
 کلاوزن ها. مجرد، مرفه و فعالیت های شغلی خود را محدود کرده است .
 هانه فلد^(۱۰): مشاور حقوقی، مردی چابک و ۴۴ ساله .
 ایموس^(۱۱): کشیش
 گیگر^(۱۲): پروفیسور در دانشگاه کمبریج. دوست قدیمی ماتیاس کلاوزن .
 دکتر ووتکه^(۱۳): منشی خصوصی ماتیاس کلاوزن، ریزقامت ، عینکی.
 ابیش^(۱۴): باغبان، بالای ۵۰ سال .
 خانم پترز^(۱۵): نام فامیل دوران دوشیزگی: ابیش، خواهر باغبان، حدوداً ۴۵ ساله .
 اینکن پترز^(۱۶): دختر خانم پترز، بلند قد و زیبا.
 وینتر^(۱۷): خدمتکار ماتیاس کلاوزن .
 شهردار کل .
 رئیس انجمن شهر .
 اعضای انجمن شهر و مقامات شهری .
 محل وقوع: یک شهر بزرگ آلمان

1-Mattias Clausen

2-Wolfgang Clausen

3-Egmont Clausen

4-Betina Clausen

5-Otille Klamroth

6-Erich Klamroth

7-Paula Clothilde Clausen

8-Von Rubsamen

9- Dr.Steynitz

10- Hanefeld

11- Immoos

12- Geiger

13- Dr. Wuttke

14- Ebisch -

15- Peters

16- Inken Peters

17- Winter

پردهٔ اوّل

«کتابخانه و اتاق کار ماتپاس کلاوزن، مشاور تجاری در خانهٔ شهری وی. بالای بخاری دیواری در طرف چپ، تصویر زن جوان زیبایی کار آگوست کالباخ^(۱) آویخته شده است. دیوارها تا نزدیک سقف از کتاب انباشته شده‌اند.

در گوشه‌ای مجسمه‌ای برنزی از شاه مارک آورل^(۲) قرار دارد. دو در رو به روی هم که به اتاقهای دیگر راه دارند باز می‌باشند. قسمت هایی از یک در شیشه‌ای بزرگ که به بالکن سنگی مشرف به باغ باز می‌شود قابل رؤیت است.

در گوشه‌ای میکروسکوپی روی میز قرار دارد. از بالکن قسمت هایی از باغ دیده می‌شود. از باغ صدای موسیقی جاز به گوش می‌رسد.»
(یک روز گرم ژوئیه حدود ساعت یک بعدازظهر. بتینا کلاوزن همراه با پروفیسور گیگر وارد می‌شوند.)

پروفسور گیگر: سه سال از مرگ مادر شما گذشته و از آن زمان تا به حال اینجا نیامده‌ام.

بتینا: برای پدرم بسیار مشکل بود. مخصوصاً سال اول بعد از مرگ مادرم، او به هیچ وجه قادر نبود به حالت عادی خویش برگردد.

گیگر: بتینای عزیز نامه‌های شما اغلب موجب نگرانی من می‌شدند. کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که او قادر نخواهد بود این دوران را به سلامت پشت سر بگذارد.

بتینا: (با حالتی خجل) ولی من کاملاً معتقد بودم که پدر می‌تواند این دوران بحرانی را پشت سر بگذارد و چون معتقد بودم، اتفاق هم افتاد. البته باید اضافه کنم که من اجازه مادر را برای کمک به پدر داشتم. او پدر را به من سپرد و مسئولیت سرنوشتش را به عهده من گذاشت. مامان دو روز قبل از مرگش به من گفت: هنوز خیلی کارها در دنیا مانده است که مردی مانند پدرت باید انجام دهد. مواظب باش. وقتی که من چشمانم را می‌بندم وظیفه تو شروع می‌شود.

پروفسور گیگر: و شما هم از عهده انجام این وظیفه به خوبی برآمده‌اید.

بتینا: این کار، هم راحت بود و هم سخت و شما آقای پروفسور، شما که بهترین دوست پایا هستید و او را از سالیان قبل از من می‌شناسید شاید متوجه باشید که این زمان برای من چه معنی داشت. من تازه در سالهای اخیر موفق شدم خودم را حقیقتاً با فهم و درک به او نزدیک کنم. و بالاخره خوشبختی: جایزه‌ای برای این موفقیت.

پروفسور گیگر: آیا او کاملاً مثل قبل شده است؟

بتینا: او نزد من اعتراف کرد که بعد از مرگ مادر، دنیا را تمام شده می‌دانسته. او خیلی به کندی توانست دوباره به زندگی عادی برگردد.

پروفسور گیگر: (به طرف بالکن می‌رود و نظری به باغ می‌اندازد که از آنجا نوای جاز سه

گوش می‌رسد) و حالا دوباره زندگی در این خانه حکفرماست. آن پائین در جشنی که در باغ برقرار است نوشابه، مشروب، لیموناد... درست مثل سالهای خوب این خانه. شور زندگی دوباره به این خانه برگشته است.

بتینا:

(بتینا و پروفیسور همزمان به قصد ورود به باغ در حال صحبت کردن از در رو به رو اتاق را ترک می‌کنند و از همان دری که بتینا و پروفیسور وارد شده بودند حالا پروفیسور و لفگانگ کلاوزن و همسرش پائولا کلوتیلده وارد می‌شوند)

ولفگانگ: همین الان نشان شهروند نمونه به پاپا تقدیم شد.

پائولا کلوتیلده: (با خونسردی مصنوعی) بله آدم نجواها را می‌شنود. چرا که نه؟

ولفگانگ: امشب حدود دو تا سه هزار نفر از احزاب مختلف، مشعلی فروزان برای او خواهند آورد.

پائولا کلوتیلده: آه بله! و همه اینها باید تحمل شود جناب پروفیسور و لفگانگ کلاوزن! تحمل شود! تو چه فکر می‌کنی؟ این مشعل اصلاً چه جور چیزی است؟ پدر من مجبور بود به عنوان فرمانده گروه، چنین حماقتی را قبول و مشعل را حمل کند. نتیجه آن شد که در اواخر عمرش به سختی می‌توانست از روی صندلی بلند شود.

ولفگانگ: (کمی تحریک شده) پدر تو طبیعتاً به این مسئله عادت داشت ولی برای پاپا این چیزی تازه و دلیلی است بر محبوبیتش و یقیناً موجب خوشحالی‌اش خواهد شد.

پائولا کلوتیلده: من هیچ نمی‌فهمم. پدرتان اوّل خودش را در سوراخ موش مخفی می‌کند و با هیچکس حرف نمی‌زند و ناگهان این هیاهوی بزرگ راه انداخته می‌شود. باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

ولفگانگ: پاپا به خواهش فرزندانش، من، بتینا و اوتیله تسلیم شد و از مسافرت به مناسبت روز تولدش چشم پوشی کرد. به نظر من و

شوهر خواهرم کلامروت این امر لازم بود چون آدمی مثل پدر که به زندگی شهری خو گرفته، نباید زیاد به فکر دور کردن خود از این محیط باشد.

پائولا کلوتیلده: کاری که متأسفانه قبلاً خیلی انجام می داد.

ولفگانگ: تو چه می خواهی بگوئی پائولا؟ شاید پدر را لایق احترام و بزرگداشتی چنین گرم و صمیمانه نمی دانی؟

پائولا کلوتیلده: لیاقت، لیاقت این دیگر چه صیغه ای است؟ من به عنوان یک اشراف زاده فقیر چه ادعایی می توانم داشته باشم؟ تازه برای تو هم حتماً بعد از سی تا چهل سال دیگر دانشجویان چنین مشعلی خواهند آورد. (او به بالکن نزدیک می شود و عینک مخصوصش را جلوی چشم نگاه می دارد)^(۱) آن مار بلوندی که شوهر خواهرت با او دور می چرخد کیست؟

ولفگانگ: (کنار او می آید) آن زن قد بلند بلوند؟ نمی دانم من چند نفر از کارکنان را بیشتر نمی شناسم.

پائولا کلوتیلده: خوب حالا می بینی ولفگانگ؟! من می دانم او کیست. مادرش بیوه است. آنها در برویش^(۲) زندگی می کنند. عمویش باغبان فقیری است. نام او اینکن پترز یا چیزی در همین مایه هاست. آدم باید حواسش به همه جا باشد.

ولفگانگ: خوب اطلاعات تو از کجا سرچشمه می گیرد؟

پائولا کلوتیلده: این اطلاعات را از مشاور حقوقی هانه فلد گرفته ام که اداره امور برویش را به عهده دارد. به علاوه گویا پدر شما هم گاهی به آنجا سر می زند.....

۱ - Lagnon عینک مخصوصی است که یک دسته دارد و معمولاً برای دیدن فواصل دور از آن استفاده می کنند.

- ولفگانگ:** مگر اشکالی دارد؟ چرا این‌ها را به من می‌گویید؟
(زن و شوهر از اطاق بیرون می‌روند)
- (مشاور بهداشتی دکتر اشتنیتز و منشی خصوصی دکتر ووتکه وارد اطاق می‌شوند)
- اشتنیتز:** (در رابطه با پائولا کلوتیده در حالی که با نگاه او را بدرقه می‌کند): این خانم زبان‌گرنده‌ای دارد.
- ووتکه:** (تظاهر به ندانستن می‌کند): کدام خانم؟
- اشتنیتز:** همان خانمی که با او نمی‌شود کنار آمد.
- ووتکه:** با چه کسی نمی‌شود کنار آمد؟
- اشتنیتز:** با سرکار خانم فون روبزامن. یا شاید شما عقیده دارید که می‌شود با او کنار آمد.
- ووتکه:** (می‌خندد) نه این را که هیچکس نمی‌تواند ادعا کند. سلیقه‌ها متفاوت است ولی من اصلاً نمی‌توانم بفهمم ولفگانگ و اوتیله این جفت‌ها را چگونه انتخاب کرده‌اند؟ از یک طرف ولفگانگ خوب و سربه‌راه با این دلمه فلفل! و از طرف دیگر اوتیله این گل‌شکننده و ناز پرورده که خودش را درست و حسابی اسیر یک درشکه‌چی کرده است!
- کلامروت:** (کمی با عجله از در رو به رو وارد می‌شود و عرق از پیشانی پاک می‌کند)
گرمای وحشتناکی است. خانم من را ندیده‌اید؟
- ووتکه:** نه ولی برادر خانم شما و همسرش همین الان اینجا بودند.
- کلامروت:** ولف کوچولو با سرکار خانم فون روبزامن. راستی که این رئیس پیر ما امروز خیلی خوشرفتار شده است. می‌گویند می‌خواهند نشان شهروند نمونه را به او بدهند. به نظر می‌آید همه چیز دارد به خوبی پیش می‌رود. شخصیت‌های اصلی کجا ایفای نقش می‌کنند. من مایل نیستم این صحنه را از دست بدهم.

- اشتنیتز: اگر شما این قصد را داشتید می‌بایستی خیلی زودتر آنجا باشید.
- کلامروت: (سرخ می‌شود) چرا؟ (به طرف زنکه) نمی‌توانستید مرا زودتر خبر کنید؟ یا شاید فکر می‌کنید این جزء وظایف شما نیست؟
- ووتکه: من چنین وظیفه‌ای ندارم.
- کلامروت: سبک موجز و مختصر شما گاهی می‌تواند واقعات تحریک کننده باشد.
- ووتکه: من منظور خاصی نداشتم.
- کلامروت: در هر صورت کار خودتان را کردید. خوب دیگر چه نقشه‌ای دارید؟
- ووتکه: خیلی چیزها برای کسی که جشن به افتخار او برپا شده است.
- کلامروت: اینقدر خودتان را مهم جلوه ندهید، ووتکه من هر چه را که مایل باشم بدانم خواهم دانست حتی بدون کمک شما.
- ووتکه: در این امر، تردیدی ندارم.
- کلامروت: شما قادر نیستید عقربه ساعت را به عقب برگردانید.
- (با عجله بیرون می‌رود)
- اشتنیتز: کلامروت عزیز درگیر تنش‌های صوفیانه است.
- ووتکه: او چه گفت؟
- اشتنیتز: شما قادر نیستید عقربه‌های ساعت را به عقب برگردانید. جمله عجیبی که راه را برای هرگونه تفسیری باز می‌گذارد.
- ووتکه: آیا من خواسته‌ام عقربه ساعت را به عقب برگردانم؟
- اشتنیتز: احتمالاً منظور او هر دوی ما بود. زیرا من بالاخره توانستم رئیس پیر را سرپا نگهدارم و شما، چون به کلاوزن وفادار ماندید و با پرچم برافراشته به جبهه کلامروت پیوستید.
- ووتکه: تا وقتی که زنده‌ام نمی‌گذارم کسی بر او تسلط پیدا کند.
- (اگمونت کلاوزن با حرکتانی شاد و سرزنده وارد می‌شود و دستانش را به طور همزمان روی شانه راست مشاور بهداشتی و شانه چپ ووتکه قرارداده و سرش را بین سر این دو نفر قرار می‌دهد)

- اگمونت: به این می‌گویند یک تیر با دو نشان. آقایان می‌دانید چرا این را می‌گویم؟
- اشتیتز: نه، اگر تصمیم به قتل ما دو نفر نداشته باشید.
- ووتکه: من هم چیزی نمی‌دانم.
- اگمونت: بهتر است از جلو با شما صحبت کنم. و یا فکر می‌کنید از پشت سر موفق‌تر خواهم بود؟
- ووتکه: بستگی به این دارد که شما چه قصدی دارید.
- اشتیتز: جیب‌برها از پشت سر بهتر به نتیجه می‌رسند.
- (اگمونت به جلو می‌رود و بازو در بازوی دو مرد می‌اندازد)
- اگمونت: چشم در برابر چشم. دندان در برابر دندان. فقط یک خواهش آقایان. شما باید قطعه شعری را که من به مناسبت تولد پاپا سروده‌ام گوش کنید.
- اشتیتز: خیلی خوب شروع کنید. (اگمونت مصمم و کمی اسرارآمیز)
- آه حالا فلسفه می‌خوانم و حقوق و پزشکی و متأسفانه مقداری هم الهیات من ابله با زحمت زیادی درس می‌خوانم و احساس گناه می‌کنم مانند یک سرگرد شکست خورده (دو مرد سخت به خنده می‌افتند)
- اشتیتز: اگمونت عزیز بهتراست این شعر را برای پدر پیرتان نخوانید این قرص تلخ که شما آن را در پوششی از توهین به گوته پیچیده‌اید به او نخواهد ساخت.
- اگمونت: به همین دلیل هم به حمایت شما نیاز دارم. به من کمک کنید و با این پیرمرد مسلط به پرونده، در مورد من صحبت کنید.
- ووتکه: مثل همیشه سعی خودم را خواهم کرد. به علاوه شما به من

قول مردانه دادید که برای تعویض اتومبیل تا بهار آینده صبر کنید. آیا یادتان می آید؟

اگمونت:

قول دادم بله قول دادم و به قولم وفادار می ماندم، اگر این موقعیت باعث نشده بود که روی تمام محاسباتم یک ضربدر بزرگ بکشم. باید از موقعیت استفاده کرد، پاپا اخیراً به من گفت که باید به اسپانیا سفر کنم و با این کشور آشنا شوم. با این ابوقراضه که نمی شود این کار را کرد! می شود؟ خوب دکتر کی به من جواب می دهید؟

ووتکه:

تا چند روز دیگر. امروز که حتماً نه. امروز هیچ چیز نباید شادی او را خدشه دار کند.

(ماتیاس کلاوزن به همراه شهردار کل، رئیس انجمن شهر با شال برگردن، بعضی از مقامات شهری، پروفیسور گیگر، پروفیسور ولفگانگ کلاوزن، اریش کلامرت، بتینا که خود را به پدرش چسبانده است، پائولا کلوتیلده کلاوزن، اوئیله کلامروت و مشاور حقوقی هانه فلد وارد می شوند)

(اگمونت با چرخشی سریع به سوی پدر): پاپا انتخابت رابه عنوان شهروند نمونه تبریک می گویم (او پیشانی پدر را با حالتی راحت می بوسد)

ماتیاس:

بله اگمونت عزیز این آقایان با دادن این امتیاز بزرگ به من مرا واقعاً شگفت زده کردند. در حقیقت خدمات ناچیز من در خور این قدر دانی نیست. آقایان محترم، سروران عزیز شاید اگر جوانتر بودم می توانستم امیدوارم باشم که با سعی و کوشش و به مرور زمان بتوانم خود را لایق این قضاوت نشان دهم. متأسفانه برپایی این جشن به من یاد آوری می کند که چقدر پیر شده ام. پیری و سستی که جای نیروی مهارناپذیر جوانی را گرفته است به من خاطر نشان می کند که شما به مردان عمل دیگری نیاز دارید.

شهردار کل:

شما هنوز هم جوان هستید آقای کلاوزن.

ماتیاس: این تمجید را من هم به نوبه خود به دوستم گیگر تقدیم می‌کنم که

صرفاً برای شرکت در جشن تولد من از کمبریج به اینجا آمده است.

گیگر: (سبکبال و خوشحال): بزنید به تخته!

رئیس انجمن: (اطراف را نگاه می‌کند): آدم باور نمی‌کند که در اطاق یک تاجر است.

این اطاق بیشتر به اطاق یک دانشمند شباهت دارد تا اطاق یک بازرگان.

ماتیاس: من نقاط ضعفی دارم که شاید برای یک تاجر امری عادی

نباشد. مثلاً امضاء، دست نوشته و از این قبیل چیزها جمع آوری

می‌کنم. به طور مثال یک انجیل از لسینگ^(۱) که او با دست خود

نوشته است یک کپی از لائوکن^(۲) فکر می‌کنم شما بچه‌های مرا

می‌شناسید (اشاره به ولفگانگ) او از من موفقتر است این جوان

همین حالا یک پروفیسور است.

پائولا کلو تیلده: این هم اگمونت که ما او را اگرت می‌نامیم. با وجود اینکه ۲۰ سال

دارد هنوز زندگی را خیلی جدی نگرفته است. البته من نگران او نیستم

زیرا برای همه ما لحظه‌ای در زندگی پیش می‌آید که چشم‌هایمان را

باز می‌کند.

شهر دارکل: تصویر شهر مابدون وجود پسر شما ناقص می‌شد. همه ما از دیدن

او درون مرسدس بنزش خوشحال می‌شویم.

یک کارمند: و آن هم به قیمت رگ به رگ شدن گردن زنانمان!

اگمونت: من هم لحظات بدی در زندگی دارم. اما باید اعتراف کنم که

بدبینی و ناامیدی بعد از جنگ را برای مدتی طولانی نمی‌توانم

تحمل کنم و به همین علت به هر ریسمان کوچکی که مرا به زندگی

پیوند می‌زند چنگ می‌اندازم.

1- Lesing

2-Laokoon کشیش اهل ترواکه او و دو پسرش به وسیله مار خفه شدند.

- عضوانجمن ۱: شادی اصوات زیبای خدایی.....^(۱)
- گیگر: آه بله دختران الیزوم.....^(۲)
- شهردارکل: بدون دختران الیزوم که جوانان نمی توانند راه را به آخر ببرند.
(خنده و مزاح همگانی)
- ماتیاس: شاید درست نباشد که ما این لحظات معنوی را با انجام بحث های بی مورد خراب کنیم. جامعه شناسان قبلاً از خوشبختی حرف می زدند و حالا از کارخانجات ساخته شده ونیمه ساز و مواد خام.....این هم دخترم بتیناست.
- یک کارمند: زبانزد خاص و عام در امور خیریه .
- ماتیاس: او بسیار خوش قلب است و به من در رهایی از بحرانهای زیادی کمک کرده است واین هم دخترم اوتیله است او در اوایل زندگیش موجب نگرانی شدید من و مادرش بود و به همین نسبت وقتی بزرگتر شد مایه شادی ما دونفر واین هم همسرش یعنی داماد من. فکر می کنم احتیاجی به معرفی آقای کلامروت نباشد.
- کلامروت: (با حالتی دوستانه) به عنوان شوهر همسرم حتماً نه! (اوتیله با حالتی وحشتزده و غیر ارادی دست شوهرش را در دست می گیرد) چرا؟ من فقط حقیقت را می گویم اوتیله!
- ماتیاس: این کار را تقریباً همیشه انجام می دهید.
- شهردارکل: آقای کلامروت در رک گوئی های زننده شهره خاص و عام است.
- مقام شهری: شما فقط یک اشکال دارید آقای کلامروت و آن هم اینست که با وجود خواهش های مکرر ما با سماجت از پذیرفتن پستی در شهرداری امتناع می کنید.
- کلامروت: صبر داشته باشید هرکاری به موقع خودش.
- شهردارکل: آقای مشاور سری، تصویری که به دیوار آویخته اید بی نهایت

- زیباست.
- ماتیاس: شما قبلاً به این اطاق نیامده‌اید؟ این تصویر دوران دوشیزگی همسر مرحومم که به وسیله آگوست کالباخ نقاشی شده، است.
- گیگر: او یقیناً زیباترین زن جوانی بود که من در تمام دوران عمرم دیده‌ام.
- بتینا: آقایان پروانه‌ای را که در سمت راست تابلو روی دستکش‌های بلند سوئدی نقاشی شده است ملاحظه می‌کنید؟ نقاش به مادرم گفته بود این پروانه اوست که می‌خواهد در تمام دوران زندگی در کنار مادرم باشد.
- ماتیاس: به جشن برگردیم. اگر مایلید به باغ برویم.
- شهر دارکل: این یک معجزه است. درست در مرکز شهر بدون هیچگونه صدای اتومبیل. آدم احساس می‌کند در روستاست. هر بار که به اینجا می‌آیم همین احساس را دارم.
- ووتکه: (به طرف مشاورسری می‌آید): جناب مشاور اجازه دارم فقط یک لحظه مزاحم شما باشم؟
- ماتیاس: چه شده ووتکه؟
- ووتکه: (با نگاهی متمسانه): یک امضاء
- ماتیاس: امان از دست این دکتر ووتکه (او امضاء می‌کند و با بقیه مدعوین به طرف باغ می‌روند. دکتر ووتکه و اشتنیتز باقی می‌مانند. ووتکه امضاء را در کیفش می‌گذارد)
- ووتکه: شما چه چیز در دست دارید؟
- اشتنیتز: (به یک نمونه میکروسکوپی که در دست دارد نگاهی می‌اندازد) این یک نمونه خون است.
- ووتکه: امیدوارم خبر بدی نداشته باشید.
- اشتنیتز: یک سوء هاضمه ساده. چیز مهمی نیست.

- ووتکه: خوب این مرد خوشبخت کیست؟
- اشتیتز: مرد نیست، زن است. او اینکن پترز متولد هوسوم^(۱) یا ابته هو^(۲) است که خودش را این چنین در دل رئیس ما جا کرده است.
- ووتکه: خوب خوب مشاور سری هم فوراً دستور آزمایش خون داده است.
- اشتیتز: این بیشتر نظر من است تا او، زیرا به نظر من وی با قبول حمایت از این دختر مسئولیت بزرگی را به عهده گرفته است.
- ووتکه: نظر شما در مورد این داستان چیست؟
- اشتیتز: یک تغییر ذائقه کوچک که یک پیرمرد تازه شفا یافته اجازه انجام آن را دارد.
- ووتکه: ولی با همه اینها برای خیلی ها ایجاد نگرانی می کند.
- اشتیتز: چرا؟ چون مشاور سری گاهی در برویش (نام شهری است) دیده می شود و برای بچه هایی که او در کودکستان نگهداری یا بهتر است بگویم مادرش نگهداری می کند؛ شکلات می برد. چه چیزهایی که جاسوسها برای خبر چینی پیدا نمی کنند.
- ووتکه: من که فرسنگها با این گونه مسائل فاصله دارم. من اصلاً نمی دانم چه چیزی برایم حائز اهمیت است (او دستی تکان می دهد و می رود)
- (اشتیتز به نرده های بالکن نزدیک شده و به پائین نگاه می کند. اینکن و مادرش بدون اینکه متوجه حضور وی شوند وارد اطاق می شوند)
- اینکن: (سرگشته اطراف را نگاه می کند) مادر به من بگو! من کجا هستم؟
- خانم پترز: اینقدر عجله نکن. آدم نمی تواند به تو برسد.
- اینکن: ظاهراً همه در حال رفتن هستند.
- خانم پترز: تو مثل کسی رفتار می کنی که تحت تعقیب است. می توان گفت رفتار غیر عادی دارید. مشاور سری و همراهانش وارد باغ می شوند و درست در همان لحظه تو از آنجا فرار می کنی.

اینکن: در آنجا به اندازه کافی زنان جوانی هستند که به او تعظیم کنند. از

خانم پترز: کلاوزن چه نصیب من می شود وقتی که دور او را حصار کشیده اند؟
تبریک گفتن به او وظیفه ما و فرار از این کار چه برای من و چه برای تو یک بی ادبی محض بود. تو حداقل می بایستی از دوشیزه بتینا خداحافظی می کردی؛ او که مدت طولانی و آن هم آنطور صمیمانه با تو صحبت می کرد.

اینکن: من هم کاری جز این نداشتم که تمام مدت مثل شاگردی که امتحان

پس می دهد سرم را تکان بدهم. مورد داوری هم قرار گرفتم و از من به عنوان دختری پرکار و فعال تقدیر شد. ماشین نویس، خیاط، مربی کودک.... هر شغل جدید یک احترام جدید. وضع من، ولی با همه اینها بهتر نشده است.

خانم پترز: اینکن تو دوباره خُل شدی!

اینکن: و اینکه این جناب کلامروت چگونه آدم را هنگام رقصیدن عصبانی

می کند واقعاً تهوع آور است. چه چیزهایی که زیر گوش آدم زمزمه نمی کند! بیچاره زن از همه جایی خبرش که او را می پرستد. تنها کسی که می توان با او مؤدب حرف زد و رقصید اگمونت کلاوزن است. ماما به من راه خروج را نشان بده. حال من فقط وقتی خوب می شود که از اینجا بیرون برویم!

(اینکن در حالیکه می خواهد با سرعت از یکی از درها خارج شود با پائولا کلوتیلده کلاوزن که همراه مشاور حقوقی هانه فلد در حال ورود به اطاق هستند برخورد می کند)

هانه فلد: کجا با این عجله؟ بچه قشنگ!

اینکن: آه جناب آقای مشاور حقوقی، من اصلاً نمی دانستم که شما هم در

این جشن حضور دارید.

هانه فلد: تمام شهر در این جشن شرکت کرده اند به علاوه روابط من با این

خانواده دیرینه است و ابعاد گوناگونی دارد (خطاب به پائولا کلوتیلده).
بانوی محترم شما هم احتمالاً مطلع هستید که من و همسران در
دوران کودکی هم بازی بوده‌ایم. (خطاب به اینکن) آیا به شما خوش
گذشته است؟

پائولا کلوتیلده: حتماً چرا که نه؟ من شما را با توجه کامل تحت نظر داشتم. شما
خیلی خوب می‌رقصیدید.

اینکن: من فقط بعضی وقتها که لازم است می‌رقصم.

هانه فلد: اینکن آیا می‌دانید در برابر چه کسی ایستاده‌اید؟ ایشان خانم
پروفسور دکتر کلاوزن و عروس جناب مشاور سری می‌باشند. عمه
ایشان زمانی برویش، یعنی جایی را که شما در آن سرپناه یافته‌اید و
در حال حاضر بنده مسئول اداره آنجا هستم در تملک خود داشته‌اند.
پائولا کلوتیلده: پدرم آدمی معمولی بود. از او مخصوصاً در اواخر عمرش اشتباهات
غیر قابل بخششی سر زده است و گرنه ما می‌بایستی امروز هم صاحب
آن منطقه باشیم. آدم باید حواسش به مردان پیر باشد.

هانه فلد: (خطاب به پائولا کلوتیلده): اجازه می‌خواهم این خانم کوچولو را به
شما معرفی کنم اینکن پترز دوشیزه‌ای منظم و فعال که هیچ
فرصت مناسبی را از دست نمی‌دهد این هم مادر محترم ایشان:
خانم پترز.

پائولا کلوتیلده: امروز هرکس که مشکل پسند باشد به خاک سیاه می‌افتد.

هانه فلد: آیا مردم در مورد کلاوزنها اغراق می‌کنند؟ آیا رفتار آنها امروز

سرشار از صمیمیت و شادابی نبود؟

خانم پترز: همه چیز عالی بود. جناب رئیس.

هانه فلد: به شما خوش گذشت؟

خانم پترز: یک جشن باشکوه. مردم سالها در باره آن حرف خواهند زد.

پائولا کلوتیلده: (خطاب به خانم پترز) دختر شما در حال حاضر کجا کار می‌کند؟

اینکن: مامان من به جای تو جواب می‌دهم. اگر این بانوی محترم مایلند بدانند: من در حال حاضر شغل خاصی ندارم ولی به لطف و مرحمت رئیس هانه‌فلد، ما در حال حاضر کودکانی را اداره می‌کنیم. عموی خوب من هم در برویش و در یکی از گلخانه‌های بزرگ آنجا باغبان است.

پائولا کلوتیلده: شما مربی کودک هم هستید؟

اینکن: من در حال حاضر امتحاناتم را می‌گذرانم.

پائولا کلوتیلده: ماهانه چقدر حقوق می‌گیرید؟

اینکن: (با تمسخر و کمی عصبی): شانزده تا احمق و برای هر احمق دو مارک در هفته.

هانه‌فلد: به نظرم شما امروز واقعاً عصبی هستید.

اینکن: اگر اجازه بفرمایید ما بلم خدا حافظی کنم.

(اینکن سرش را با آرامی فرود می‌آورد و قصد خروج از در را دارد که اگمونت کلاوزن راه را بر او می‌بندد)

اگمونت: تا یک ثانگوی دیگر با من نرقصید نمی‌گذارم بروید.

اینکن: (می‌خندد) مامان تو جلوتر برو من اینجا زندانی هستم لطفاً جلوی در اصلی منتظرم باش (اینکن و اگمونت باهم می‌روند)

هانه‌فلد: از او خوشتان می‌آید؟

پائولا کلوتیلده: نهایتاً می‌بایستی نسبت به او بی تفاوت باشم. امانه! من از او خوشم نمی‌آید.

هانه‌فلد: چه ایرادی می‌توانید به او بگیرید؟

پائولا کلوتیلده: حداقلش اینکه او ظرافت زنانه ندارد.

هانه‌فلد: شما فکر می‌کنید این کوچولو ظرافت ندارد در حالیکه کمتر زنی می‌تواند مثل او لطیف و زنانه رفتار کند.

پائولا کلوتیلده: شما شخصاً به این نتیجه رسیده‌اید؟

هانه فلد: بله ولی نه آن طور که شما فکر می‌کنید. رفتار او معمولاً واقعاً نمونه است. نمی‌دانم امروز چرا مضطرب بود. آدم وقتی که در کنار اوست به شدت تحت تاثیر صداقت توأم با عطف و مهربانی او قرار می‌گیرد.

پائولا کلوتیلده: با همه اینها او خیلی مرموز به نظر می‌آید.

هانه فلد: شاید منظور شما این باشد که او احمق نیست که در این صورت کاملاً حق با شماست. به علاوه این موجود بیچاره هنوز از سرنوشتی که خانواده‌اش چندین سال پیش به آن دچار شده بود بی‌خبر است. پدرش در زندان به علت تهمتی که به او زده بودند خودکشی کرد.

اشتیتز: (که تا این لحظه کسی متوجه حضورش نشده است): دیوانه بیچاره به احتمال قوی بعداً تیرته می‌شد.

هانه فلد: (تعجب زده): آه شما اینجا هستید؟

اشتیتز: من اینجا چیزهایی یاد می‌گیرم.

پائولا کلوتیلده: (منزجر): خودکشی کرده. آن هم در زندان. چقدر وحشتناک. فکر می‌کنید پدر شوهر من از این موضوع اطلاع دارد؟ اگر مطلع نباشد، باید او را در جریان قرار داد.

اشتیتز: این مسئله آنقدر مهم به نظر نمی‌رسد.

(وارد می‌شوند: ماتياس و دخترش بتینا، پروفیسور گیگر، پروفیسور ولفگانگ کلاوزن، کلامروت با همسرش اوتیله کلاوزن، ولفگانگ دست پسر ۸ ساله‌اش را در دست دارد. اوتیله پسر یکسال و نیمه‌اش را به آغوش گرفته و دست دختر ۴ ساله‌اش را در دست دارد. پشت سر همه اینها وینتر خدمت کار کلاوزن)

ماتياس کلاوزن: از همه شما سپاسگزارم. از شما دوستان عزیز از شما فرزندان و نوه‌های عزیزم به خاطر این جشن بسیار خوبی که برایم گرفته‌اید

سپاسگزارم.

بتینا: (حرکتی می‌کند و با صدایی که آن قدر بلند است که همه می‌توانند بشنوند

اما خطاب به پدر) من مطمئنم که مامان از آن بالا ما را می‌بیند.

اوتیله: (نزدیک پدر خطاب به دختر کوچکش) لن کوچولو^(۱) به پدر بزرگ

دست بده و با صدای بلند بگو: تبریک می‌گویم.

(دختر ۴ ساله به طرف گیگر می‌رود): پدر بزرگ عزیز تولدت را تبریک

می‌گویم.

گیگر: (صمیمانه می‌خندد): یعنی چه؟ من اصلاً نمی‌دانستم که پدر بزرگ

تو هستم. من که هنوز پدر بزرگ نشده‌ام تو چطور به این فکر افتادی

که به من پدر بزرگ بگویی. مردم عقیده دارند که من هنوز هم مانند

یک جوان به نظر می‌روم.

اوتیله: لن کوچولو تو هنوز پدر بزرگ را نمی‌شناسی؟

ماتیاس کلاوزن: گیگر عزیز، او بهتر از این نمی‌فهمد.

گیگر: این کوچولو مرا خجالت زده می‌کند. چرا که از حالا نقش پدر بزرگ

بازی کردن از من ساخته نیست.

هانه فلد: همان طور که در انجیل نوشته شده است. من می‌خواهم تو را

تبدیل به ابری بزرگ کنم.

پائولا کلوتیلده: (با بدجنسی در گوش مشاور حقوقی) شما را به خدا دیگر اضافه نکنید

می‌خواهم نامت را به اندازه شنهای دنیا زیاد کنم^(۲)

ماتیاس کلاوزن: خوب باز هم تشکر تشکر تشکر. یکدیگر را وقت شام خواهیم دید.

بتینا: ببخشید پاپا امشب در شهرداری ضیافت برپاست.

ماتیاس کلاوزن: درست است. خوب پس یک جایی همدیگر را می‌بینیم.

بتینا: الان یک نوشابه خنک برایتان می‌آورم.

ماتیاس کلاوزن: نه بتینای عزیز نوشابه نه. (خطاب به خدمت کار) ویتتر شما یک میز راحت و زیبا برای ما آماده کنید، گیگر عزیز، من و تو هم می‌خواهیم صحبت کنیم و خاطرات روزگار خوش گذشته را دو باره زنده کنیم. (مدعوین خوشحال و با ناز راحت اطاق را ترک می‌کنند. فقط ماتیاس کلاوزن و گیگر و بتینا باقی می‌مانند و ویتتر که به دنبال اجرای امر ارباب به این طرف و آن طرف می‌رود)

بتینا: (شرمزده): آیا مزاحم هستم؟

ماتیاس کلاوزن: بتینای عزیزم می‌دانی که تو هیچوقت مزاحم نیستی. من فقط می‌ترسم در کنار ما به تو خوش نگذرد. صحبت‌های دو هم شاگردی قدیمی با عادات و حالات خاصشان برای تو خسته کننده خواهد بود.

بتینا: نه پاپا من اینطور فکر نمی‌کنم.

ماتیاس کلاوزن: تو با خیال راحت می‌توانی ما را نیم ساعت تنها بگذاری. آدم همیشه وقتی بتواند در گوشه‌ی دنجی بنشیند و با طرف مقابلش در آرامش درد دل کند. احساس راحتی می‌کند.

بتینا: پاپا کار دیگری هست که برایت انجام دهم؟

ماتیاس کلاوزن: کار خاصی ندارم.

بتینا: (در حال رفتن): اگر به من احتیاج داشتی، در اطاق مجاور هستم.

(در خانه سکوت حکمفرماست. جشن تمام شده است. بعضی از میهمانها با عجله از یک در وارد و از در دیگر خارج می‌شوند و در میان آنها یکی از اعضای ارکستر همراه با سازش اطاق را ترک می‌کند، ویتتر پذیرائی می‌کند)

ماتیاس کلاوزن: ویتتر تمام درها را ببندید و برای دری که باید بازماند یک مراقب بگذارید.

ویتتر: فقط چندتن از اعضای ارکستر هنوز در خانه باقی مانده‌اند.

ماتیاس کلاوزن: (بالبختند): که در بین آنها آدم‌های خوب و بد پیدا می‌شوند.

گیگر: در اینگونه جشنها بیشتر به شرکت کنندگان خوش می‌گذرد تا خود

صاحب جشن. راستی ماتیاس کتابهایت خیلی زیاد شده‌اند.

ماتیاس کلاوزن: قسمت اعظم آنها در طبقه دوم است. من حتی یک کتابدار سوئیسی استخدام کرده‌ام که در حال حاضر برای دیدن مادرش به گولدا^(۱) سفر کرده است.

گیگر: (بادقت به یک تصویر بزرگ نگاه می‌کند): تندیس مارک آورل سوار براسب، ماتیاس کلاوزن: بله زیباترین تندیس یک سوار کار در جهان.

گیگر: شهردار کاملاً حق داشت. اگر آدم مطمئن نبود که اینجا خانه بنیانگذار و اداره کننده یکی از بزرگترین شرکتهای تجاری است حتماً فکر می‌کرد در اطاق کار یک دانشمند است.

ماتیاس کلاوزن: مردهایی بوده‌اند که هر دو صفت را باهم داشته‌اند. شلیمان^(۲) و گرونه^(۳) تاجر هم بوده‌اند. اما من متأسفانه چنین مهارتی در خود سراغ ندارم.

گیگر: آه خواهش می‌کنم شکسته نفسی نکنید. مقالات پراکنده شما اگر جمع شده بودند می‌توانستند چندین جلد کتاب باشند. راستی ماتیاس این صفحه شطرنج چقدر زیباست.

ماتیاس کلاوزن: این هدیه رؤیاست، مرا شرمنده کرده‌اند. در شرایط دیگری شاید این شطرنج موجب شادی فراوان من می‌شد.

گیگر: (با اشاره به شطرنج و مهره‌های آن که روی یک میز کوچک قرار گرفته‌اند): چیز آنتیک و زیبایی است. شاید ایرانی باشد، نظر شما چیست؟ صفحه شطرنج از مروارید و یاقوت و طلا و نقره و این مهره‌ها حقیقتاً یک شاهکار هنری هستند.

ماتیاس کلاوزن: شاید در تمام اروپا نظیرش پیدا نشود. اهدا کنندگان می‌دانستند که من مدتی طولانی شطرنج بازی کرده‌ام.

(مردان می‌نشینند و بیشتر از آنها پذیرائی می‌کند): ممنونم که آمدی.

گیگر: آه احتیاجی به تشکر نیست. خودم می‌خواستم، آمدن به سرزمین مادری همیشه موجب شادی من می‌شود (ویتر سیگار گیگر را روشن می‌کند او سیگار می‌کشد): تو که هنوز خودت را اسیر این غول زیبا نکرده‌ای.

ماتیاس کلاوزن: در عوض با بقیه چیزها به اندازه کافی مورد لطف قرار گرفته‌ام.
(در مرد لحظه‌ای ساکت می‌ماند)

گیگر: بتینا، تو را می‌پرستد.
ماتیاس کلاوزن: بله و درست همین مسئله گاهی اوقات واقعاً موجب نگرانی من می‌شود.

گیگر: دختران معمولاً شیفته پدرانشان هستند. من هم به دخترم اجازه می‌دهم هر قدر دلش می‌خواهد مرا با نام اسطوره‌ها بخواند.
ماتیاس کلاوزن: اما در کنار این شیفتگی خطرانی را همراه دارد که می‌تواند برای هر دو طرف تولید ناراحتی‌های زیادی بکنند. تحلیل‌گران روانشناسی این خطرات را به خوبی می‌شناسند. من از بتینا کاملاً راضی هستم و از او قلباً متشکرم. او بچه مهربان و سربه‌راهی است. راستی بگوئیم: دختر تو هم گاهی اوقات رؤیاهایش را برایت تعریف می‌کند؟

گیگر: نه او بیشتر اهل کار است تا خیال پردازی. او اغلب از قایقرانی، ژیمناستیک و از درس صحبت می‌کند.

ماتیاس کلاوزن: دختر من برای من از رؤیاهایی صحبت می‌کند که در آنها من به عنوان یک موجود برتر نقش دارم و گاهی اوقات همسر مرحومم نیز همراه من است.

گیگر: خوب بله بتینا مذهبی است و مرگ مادرش شدیداً او را تحت تاثیر قرار داده است.

ماتیاس کلاوزن: بتینا عقیده دارد که پیوند زناشویی من و همسرم قطع نشده و مازوجی جدا نشدنی هستیم.

گیگر: من فکر می‌کنم او می‌خواهد بدینوسیله درد جدایی را برای تو قابل تحمل‌تر کند.

ماتیاس کلاوزن: اوایل من هم همینطور فکر می‌کردم و به نوعی تسلی پیدا می‌کردم. نه به این دلیل که با بتینا هم عقیده بودم. بلکه صرفاً به این دلیل که بهانه‌های کودکانه او، مرا تحت تاثیر قرار می‌داد ولی نظر او در مورد رابطه ابدی من با همسر مرحومم جدی‌تر شد و این موضوع دیگر برای من قابل درک و لمس نبود. من گرایش‌های ماوراءالطبیعه ندارم و فقط به دلیل اینکه مایل به رنجاندن بتینا نبودم او را آزاد گذاشتم که هر وقت که دلش می‌خواهد اخبار دنیای دیگر را برایم بیاورد. کاری که روز به روز برای من دردناک‌تر می‌شود.

گیگر: خوب بله دوشیزگانی که در حال پیر شدن هستند و از نظر جسمی هم سالم نیستند گاهی اوقات تراوشات مغزی غریبی دارند که تو به عنوان پدر می‌توانی آنها را نادیده بگیری.

ماتیاس کلاوزن: آنها ندای جوانی سالم ما هستند که در تمام این مدت در ما خاموش بوده ولی حالا دوباره زنگش را احساس می‌کنیم و آن را دوباره می‌شنویم. اصلاً این که تو اینجا هستی حکم سرنوشت است بگذار از جوانیمان یادی بکنیم.

گیگر: چرا که نه؟ حالا که گشتن به دنبال یک نار موی سیاه روی سر من به همان اندازه بیهوده و عبث است که در جوانی به دنبال یک موی سفید می‌گشتم.

ماتیاس کلاوزن: من فکر می‌کنم وظیفه دارم در مورد بحرانی که بعد از خاکسپاری همسرم در این خانه خالی و یا بهتر است بگویم در این جهان خالی با آن روبه‌رو بودم برایت حرف بزنم.

گیگر: می‌گویند حالت اصلاً خوب نبوده.

ماتیاس کلاوزن: درست می‌گویند. فقدان همسر مرا در موقعیت ناخوشایندی قرار

داده بود. دروازه مرگ به روی همسر مرحومم گشوده شده بود و گویی خیال بسته شدن نداشت و من فکر می‌کردم باید در آنسوی دروازه حکمتی نهفته باشد. ساده تر بگویم زندگی برای من معنی نداشت. چیزی جز بیگانگی و پوچی و بیهودگی نمی‌دیدم یا بهتر است بگویم نمی‌خواستم ببینم. اطرافیانم طبیعتاً تمام سعی خود را می‌کردند تا مرا دوباره به بودن و زندگی کردن ترغیب کنند اما صدای دعوت دوستانم که قبل از من به استقبال مرگ شتافته بودند ساکت نمی‌شد. آیا نباید به دنبال آنها بروم؟ این فکر تمام مدت افکارم را به خود مشغول کرده بود. با آن احساس تمدد اعصاب و آرامش می‌کردم و به نوعی ارضاء می‌شدم. گیگر، اگر من فرزندانم را نداشتم حتماً نابود می‌شدم. این حرف را از روی احساسات نمی‌زنم. نگرانی برای آنها، رفاه و موجودیتشان ترمزی برای من شد. من می‌خواستم حداقل آنقدر زنده بمانم که آینده آنها را سرو سامان بدهم و تأمین کنم. در این میان زحمات پزشک خانوادگیم دکتر اشتیتز و دکتر ووتکه را نباید نادیده گرفت. آنها به طور خستگی‌ناپذیر و با به کار بردن انواع ترفندها و دست‌آویزها موفق شدند مرا دوباره به زندگی برگردانند.

گیگر: خدا را شکر بالاخره توانستی حصار اطرافت را بشکنی.

ماتیاس کلاوزن: هم بله و هم نه. هنوز هم احساس می‌کنم همه چیز برایم بی تفاوت است تنها و منزوی هستم. احساسی که البته حالا که تو در کنارم هستی از بین رفته است.

گیگر: تو و تنهایی؟! باور نمی‌کنم آن هم وقتی که آدم تو را با آن شور و

شوق میان ازدحام این جشن دیده باشد اصلاً باور کردنی نیست!

ماتیاس کلاوزن: ازدحام جشن هم بر این احساس تنهایی من غلبه نمی‌کند. این احساس به راحتی در من نفوذ می‌کند عین عبور از یک پنجره باز. اما همانطور که مسیح می‌گوید: «یک دوست خوب داروی هر دردی است» و من

حالا حالم خیلی بهتر شده فقط گاهگاهی دوباره آن حالت‌های عجیب عود می‌کنند. وقتی گرفتار این حالت می‌شوم فقط کابوس‌های وحشتناک می‌بینم. سرم گیج می‌رود. احساس می‌کنم بایی رحمی کامل مرا دور می‌چرخانند. بعد ناگزیر با زحمت و رنج فراوان دوباره به هوشیاری برمی‌گردم.

خوب دیگر روانشناسی ماوراءالطبیعه کافی است. بهتر است به واقعیات برگردیم. گیگر نظرت در مورد داماد من چیست؟
تاجری به تمام معنا است.

ماتیاس کلاوزن: که اینطور. او خصوصیات یک تاجر را دارد! من از او خوشم نمی‌آید ولی باید اعتراف کنم که برای پیشبرد داد و ستد وجودش لازم است.
تو با دامادت جور نیستی؟

ماتیاس کلاوزن: روابط ما ظاهراً خیلی خوب است. اما من به وضوح می‌بینم که چه‌طور به تدریج شیوه زیبای زندگی معنوی من ناگزیر به دست او تبدیل به یک زندگی غیر معنوی و زشت و کریه می‌شود.
در عصر جدید عملاً تنها هدف سود بردن است.

ماتیاس کلاوزن: و حالا از تو می‌پرسم. آیا در روش سود جویانه دامادم که امنای شهر هم اکنون لقمه به جلویش می‌اندازند موردی برای خوشبختی و شادی من و امثال من می‌بینی؟
درسته این را نمی‌شود کتمان کرد.

ماتیاس کلاوزن: تو چه چیز مثبتی در او می‌بینی؟
مسئله اینست که آیا دخترت او تیله از ازدواجش راضی است؟

ماتیاس کلاوزن: باکمال تعجب بله! او راضی است. این او تیله کوچک و حساس که در برابر یک حرف بلند رنگش می‌پرید این عروسک شکننده و شیرین که می‌بایستی از هر نسیم ملایمی دور نگاه داشته شود. امروز این مردک خشن را می‌پرستند. در حالیکه هر قدم و هر حرکت او در هر

روز و هر ساعت می‌بایست باعث رنجش او گردد. تازه او به اوتیله خیانت هم می‌کند. اینکه آدم دخترش را از دست بدهد شاید بشود قبول کرد اما احساس من به دامادم عجیب و غیر قابل قبول است. یک لحظه که به او فکر کنم انگار اسلحه‌ای به سوی من نشانه گرفته شده است.

گیگر:

ماتیاس عزیز تو را اینگونه نمی‌پسندم... تصدیق می‌کنم که هر انسانی باید از موقعیتش در هر روز و هر ساعت دفاع کند اما این اصلاً درست نیست که تو، تویی که محترمتربین و محبوبترین فرد فامیلت هستی اسلحه‌ای را به سوی خودت نشانه گرفته بینی. تو باید حرفت را پس بگیری.

ماتیاس کلاوزن: من حرفم را پس نمی‌گیرم، ولی بهتر است از چیز دیگری حرف بزنیم (او دستش را روی صفحه شطرنجی می‌گذارد که در نزدیکی وی قرار دارد) خواهش می‌کنم این شطرنج را که آقایان به من هدیه داده‌اند نگاه کن. وقتی آن را دیدم گویی یک ضربه‌ای ناگهانی به من وارد شد. آنقدر متأثر شده بودم که نتوانستم از اهداکنندگان حتی تشکر کنم. من فکر می‌کردم حتماً منظوری داشته‌اند؟ تمام زندگی من بازی شطرنج بوده، از صبح زود تا شب موقع خواب و حتی در رؤیاهایم شطرنج بازی کرده‌ام. این فیل‌ها، اسب‌ها و سربازها شاید آثار هنری باشند ولی این مسئله اهمیتی ندارد. مهره‌ها و شطرنج در افکار من جای دارند. سخت‌ترین بازیها را حتی گاهی به شکل‌های مختلف انسان در افکارش انجام می‌دهد و مهره‌های این بازیها موجودات زنده‌ای هستند: انسانهایی به جای مهره‌ها.

گیگر: این کاملاً قابل قبول است ماتیاس.

ماتیاس کلاوزن: اما حالا دیگر به آخر بازی نزدیک می‌شویم. جایی که حریفتم مرگ نیست ولی زندگی سرشار از سلامتی هم نیست در این لحظه مهره‌ها

تبدیل به شیاطین می‌شوند. و در حال حاضر درگیر بازی هستم که سخت فکرم را به خود مشغول و در واقع کیش و ماتم کرده است. مثل همیشه تو برنده خواهی شد.

گیگر:

ماتیاس کلاوزن: ولی چیزی که در این بازی موجب وحشت من می‌شود این است که مهره‌های سیاه در هیئت بستگانم به من حمله ور می‌شوند و هر گونه راه فراری را بر من می‌بندند و اگر حواسم کاملاً جمع نباشد با بیرحمی تمام ماتم منی‌کنند. فکر می‌کنی چند بار خوب است در حال بیرون افتادن از صفحه شطرنج از خواب پریده باشم؟

گیگر: بهتر است از بازی شطرنج صرف‌نظر کنی. هیچ لازم نیست که این کابوس را تا آخر بازی کنی.

ماتیاس کلاوزن: (تغییر کرده و مصمم بلند می‌شود) که اینطور گیگر آن را دور بیندازم و زندگیم را تمام شده بدانم.

گیگر: تمام شدن زندگی تو؟ آن هم حیاتی که یکی از پربارترین زندگیهای جهان بوده است.

ماتیاس کلاوزن: اگر تو می‌گویی حتماً بوده است ولی باور می‌کنی که همه چیز، همه چیزهایی که امروز اتفاق افتاد و تمام چیزهایی که مرا احاطه کرده‌اند: بچه‌ها، تصاویر، فرشها، میزها و صندلیها بله تمام گذشته‌ام پسیزی برای من ارزش ندارند. این‌ها همه مرده‌اند و من می‌خواهم این‌ها را برای کسانی بگذارم که به این امید زنده‌اند!

گیگر: آیا این به آن معنی است که تو قصد داری استعفا بدهی؟

ماتیاس کلاوزن: من فقط می‌خواهم به کابوس بازی شطرنج پایان دهم. چرا باید نزدیکانم. حتی اگر شده در فکرشان به قاتلین من تبدیل شوند و بایی صبری انتظار مرگم را بکشند. درحالی‌که من هیچ ارزشی برای چیزهایی که این چنین موجب تحریک حس مالکیت آنها شده قائل نیستم.

گیگر: تو رابه خدا عزیز من، تو قبل از هر کاری باید خودت را از شر این

افسردگی رها کنی هیچ پدری به اندازه تو مورد احترام فرزندان
نیست.

ماتیاس کلاوزن: من نه حرفت را تأیید می‌کنم و نه تکذیب. چه محق باشم و چه نباشم
من تصمیم گرفته‌ام ریسمانی را که مرا به کشتی کهنه‌ام و مسیر
قدیمی‌اش متصل کرده پاره کنم. من یا این طور زندگی می‌کنم یا اصلاً
زندگی نمی‌کنم. انجام این کار ساده نیست و مستلزم تمرینات شاق و
جدی است. من حالا به یک نتیجه رسیده‌ام و در روحم احساس
تحریک می‌کنم. حتی گاهی اوقات احساس می‌کنم که سرنوشتم را
کاملاً تحت تسلط خود درآورده‌ام.

گیگر: (باموزیگری) آهان پس تو تا حالا زندگی نمی‌کردی و تازه الان زاده
شدی!

ماتیاس کلاوزن: بله همین طور است این عین واقعیت است (او بلند می‌شود احساس
سبکی می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و در اتاق بالا و پائین می‌رود. بعد
جلوی تصویرزن مرحومش می‌ایستد و به آن چشم می‌دوزد) همسر جاودان
و جوان و زیبای من اگر در آن دنیا علاوه بر زندگی دو باره، درک و
فهم هم وجود داشته باشد، مطمئنم که تو عقاید مرا و رفتارهای ناشی
از آنها را درک خواهی کرد. من احتیاجی ندارم که در برابر تو از
خودم دفاع کنم. در حالیکه بقیه افراد فامیل افکار مرا مذموم و
نادرست می‌دانند. من ناچارم افکارم را حتی، از بتینا هم پنهان کنم.

گیگر: تو باید به من توضیح بدهی که چرا رفتارت تا این حد عجیب و اسرار
آمیز شده است.

ماتیاس کلاوزن: موقعیت من را بهتر از این نمی‌شد توصیف کرد چیز عجیبی در من
جوانه می‌زند و به وسیله اسرار و معماها محاصره شده‌ام.

گیگر: ببخشید. یک سؤال احمقانه! در مورد این آزادی و این به زعم شما
اندیشه‌رهایی، آیا یک عامل خارجی هم دخیل است یا همه اینها از

موقعیت روحی تو نشأت گرفته است؟

ماتیاس کلاوزن: جواب سئوال خیلی آسان نیست. عوامل خارجی هم می‌توانند باشند. ولی همیشه باعث و بانی اصلی عوامل داخلی هستند. طبیعی است که من می‌توانستم بحث را کوناhter کنم و سئوال تو را با این سئوال جواب دهم: آیا تو در میان ازدحام مردم در باغ، موجودی را دیدی که خیلی توجهات را به خود جلب کند؟

گیگر: آه بله طبیعتاً: آن زن بلوند و زیبا.

ماتیاس کلاوزن: (ساکت روبه‌روی گیگر می‌ایستد) امشب دیگر چیزی به تو نمی‌گویم ولی فردا صبح با هم به صحرا می‌رویم و من با اتومبیلم تو را جایی خواهم برد که در آنجا تجارب زیادی خواهی آموخت.

گیگر: حدس می‌زدم.

پردہ دوم

(اواخر آگست. تقریباً ۵ هفته بعد از پردہ اول، در باغ قصر برویش، کودکستان و خانہ باغبان با پنجره‌های کوچک و دری که به گلخانه باز می‌شود. یک آلاچیق سر سبز، وسایل باغبانی. گلخانه در سمت راست صحنه قرار دارد. در پشت صحنه برج یک کلیسای رومستایی قابل رؤیت است)

(باغبان ابیش در آلاچیق تابستانی نشسته است. در کودکستان، کودکان با سرو صدای زیاد مشغول بازی هستند. در شروع صحنه خانم پترز در حالیکه بافتنی در دست دارد میان آلاچیق و کودکستان در حال رفت و آمد است)

خانم پترز: (جلوی آلاچیق می‌ایستد و بابرادرش که زیر آلاچیق نشسته گفتگو می‌کند.)
لاوریدز^(۱) اگر «اینکن» به موقع نیاید، تو باید مواظب بچه‌ها باشی.
ابیش: بار اولم که نیست. اینجا را نگاه کن آن^(۲) من یک نامه از رئیس هانه‌فلد دریافت کرده‌ام.
خانم پترز: چه نامه‌ای؟
ابیش: او قصد دارد مرا از اینجا منتقل کند.

- خانم پترز: رئیس می خواهد تو را منتقل کند؟ به کجا؟
 ابیش: او می خواهد مرا به املاکش در لهستان منتقل کند. او در نامه اش نوشته که من حقوقم بیشتر، کارم کمتر و آپارتمانم زیباتر خواهد شد.
- خانم پترز: خوب تو چه تصمیمی داری؟
 ابیش: من قبول نمی کنم. من ترجیح می دهم همین جا بمانم. مرا با لهستانی ها چه کار؟ جایی که روباهها به هم کلک می زنند! من مایلم فوراً جوابش را برایش بفرستم. ولی او نوشته است که شخصاً برای بررسی موضوع به اینجا خواهد آمد.
- خانم پترز: آقای رئیس چطور به این فکر افتاده است؟
 ابیش: نمی دانم. من هم این را از خودم می پرسم.
 (ابیش برمی خیزد و به گلخانه می رود. خانم پترز در حال بافتن به آرامی به کودکستان نزدیک می شود. کودکان به محض دیدن او به دورش حلقه زده و هزاران خواسته را بازگو می کنند. در حالیکه کودکان را آرام آرام ساکت می کند کشیش ایموس در کسوت کشیشی به همراه بتینا کلاوزن وارد می شود. بتینا لباس تابستانی در بردارد به جلو می آیند. کشیش نگاهی به آلاچیق می اندازد)
- کشیش ایموس: (خطاب به بتینا) من صدای بچه ها را می شنوم. مادر یا دختر باید در این نزدیکی ها باشند.
- بتینا: پدر، اینجا جای آرامی به نظر می رسد.
- کشیش ایموس: ملاحظه می کنید؟ پس جای تعجب نیست اگر یک مرد دلزده و میانسال هر از گاهی اینجا خلوت گزیند. صبح بخیر خانم پترز. شما اینجا هستید؟
- خانم پترز: (بر می گردد): صبح شما هم بخیر، خدا شما را سلامت بدارد (پدر) او دستش را بالای چشمانش می گذارد و با تعجب متوجه حضور بتینا می شود) آیا این حقیقت دارد؟ بانوی محترم بتینا کلاوزن افتخار داده

و کنار ما ایستاده‌اند؟

بتینا: من کاری با کشیش ایموس داشتم. پدر می‌خواهند مرا در راه پارک

همراهی کنند. این نزدیکترین راه به جایی است که اتومبیل من منتظر است.

خانم پترز: پس تعارف بی جایی است اگر خواهش کنم لحظه‌ای بنشینید.

بتینا: متأسفم من همین حالا هم دیرم شده است.

کشیش ایموس: خانم پترز، من همین الان بر می‌گردم (او همراه با بتینا کلاوزن از در باغ

خارج می‌شود. خانم پترز خطاب به ایش که دو باره وارد صحنه شده است

و دارد با نگاه کشیش و بتینا ابرو می‌کشد) می‌دانی آن بانو که با کشیش از

باغ خارج شد چه کسی بود؟

ایش: نه نمی‌دانم. از کجا بدانم؟

خانم پترز: دختر بزرگ مشاور سری کلاوزن

ایش: چه می‌خواست؟

خانم پترز: من هم نمی‌دانم (ایش به دنبال کارش می‌رود. خانم پترز هنوز هم بافتنی

در دست در میان کودکان است. کودکان به دور او حلقه زده‌اند و سراغ خاله

اینکن را می‌گیرند)

خانم پترز: خاله اینکن به شهر رفته است. او به زودی بر می‌گردد و برای شما

چیزهایی می‌آورد. (کشیش تنها بر می‌گردد و آخرین حرفهای خانم پترز را

می‌شنود)

کشیش ایموس: دختر شما به شهر رفته است؟

خانم پترز: (خانم پترز می‌چرخد و متوجه کشیش می‌شود): بله پدر او به شهر رفته

است.

کشیش ایموس: خیلی وقت است با او حرف نزده‌ام. قبلاً این فرزند تعمیدی من گاهی

یک ربع ساعت به من سر می‌زد ولی حالا به نظر می‌آید که پدر

روحانیش را فراموش کرده است.

خانم پترز: آه نه پدر این رسم دختر من نیست.

کشیش ایموس: اجازه هست یک لحظه بنشینم؟ (او می‌نشیند) خانم پترزکنار من بنشینید. من تا زنگهای کلیسا به صدا درآیند فرصت دارم. برای ساعت دوازده باید یک غسل تعمید انجام دهم. غسل تعمید لیبمانز^(۱) از هاینریش روهه^(۲).

خانم پترز: (درکنار یک میز ساده مخصوص باغ می‌نشیند). بله این طفل یک دختر است. سومین فرزند خانواده لیبمانز. خدا رحم کند و این طفل این بار برای پدر و مادر بیچاره‌اش زنده بماند.

کشیش ایموس: (بعد از یک سکوت کوتاه) این بتینا کلاوزن از وقتی که یادم می‌آید بهترین دانش آموز من بوده است.

خانم پترز: اینطور که شنیده‌ام او خیلی متدین است.

کشیش ایموس: او به لطف خدا، دارای یک ایمان قلبی و خالص است و این در مقایسه با محیط مادیگرایی که او در آن پرورش یافته، خیلی با ارزش است. دخترک بیچاره سخت نگران بود. او گریه می‌کرد. به همین دلیل من این اواخر خیلی به دیدن او رفته‌ام. ناراحتی او در رابطه با پدر پیرش است که از زمان مرگ همسرش سخت ضعیف شده و احتیاج به مراقبت شدید دارد. بعضی وقتها او در خانه شما دیده می‌شود.

خانم پترز: پدر، او به ما افتخار می‌دهد.

کشیش ایموس: بتینا فقط برای پدرش زنده است. چیز دیگری برای او وجود خارجی ندارد. من فکر می‌کنم اگر اتفاقی برای پدرش بیفتد او خواهد مرد.

خانم پترز: اجازه دارم پرسم چه چیزی ممکن است برای او اتفاق بیفتد.

کشیش ایموس: من به جزئیات و یا بهتر بگویم زیر و بم‌های حالات روحی او وارد نشده‌ام اما ظاهراً او به سختی تعادل روحی خود را حفظ می‌کند. همه از عود بیماری او وحشت دارند.

خانم پترز: وقتی مشاور سری نزد ماست. هیچ اثری از این تنش‌های روحی در او

دیده نمی شود.

کشیش ایموس: که اینطور! این را به اطلاع دوشیزه بتینا خواهم رساند و خانم پترز شما در باره شایعاتی که به گوش می رسند چه عقیده ای دارید؟
خانم پترز: شایعات؟ من هیچگونه شایعاتی نشنیده ام.

کشیش ایموس: همیشه همینطور بوده است. مسبب شایعه دیرتر از دیگران در جریان شایعات قرار می گیرند.

خانم پترز: شما را به مسیح سوگند! این حرفها یعنی چه؟

کشیش ایموس: (بعد از سکوتی کوتاه) خانم پترز، من فقط دو دقیقه وقت دارم که مایلم با تمام وجود از این فرصت کوتاه استفاده کنم. من شما را زن فهمیده ای می دانم. زنی که همیشه در برابر مشکلات و مسائل زندگی عکس العملی منطقی داشته است. من مایلم با شما در مورد ملاقاتهای مشاور سری که موجبات نگرانی بتینا و سایر افراد خانواده را فراهم کرده است، صحبت کنم.

خانم پترز: نگرانی؟ در چه رابطه ای؟

کشیش ایموس: آنطور که بتینا می گفت حال پدرش از زمان این ملاقاتها بدتر شده است. ممکن است ملاقاتهای او در اینجا دلیل بد حالی او نباشد و یا شاید اصلاً بد حالی او دلیلی برای انجام اینگونه ملاقاتها باشد، در هر دو صورت من اظهار نظری نمی توانم بکنم چون فرصتی برای بررسی دقیق این مسئله نداشته ام. شاید شما بتوانید سر نخ‌های من بدهید.

خانم پترز: مردم از کسالتی حرف می زنند که او هنوز نتوانسته خودش را از قید آن برهاند ولی باید بگویم وقتی که او نزد ماست هیچگونه اثری از بیماری در او دیده نمی شود و با وجودیکه ۷۰ سال دارد. کاملاً جوان به نظر می رسد.

کشیش ایموس: اگر نگوئیم زیادی جوان!

خانم پترز: آقای کشیش، شما به اینکن کنایه می زنید. اگر من بایستی در مورد

روابط مشاور سری و دخترم یک قضاوت منطقی کنم، همان چیزی که شما مرا لایقش دانستید، باید بگویم که هیچگونه دلیلی برای یک قضاوت نادرست پیدا نمی‌کنم. ظاهراً این دو نفر روابطی کاملاً ساده دارند. آنها حتی یکدیگر را تو هم آشنا نمی‌کنند.

کشیش ایموس: ظاهراً ولی باطناً چطور؟

خانم پترز: نفوذ در درون افکار انسانها کار من نیست!

کشیش ایموس: شایعات احمقانه‌ای به گوش می‌رسد دال بر اینکه او قصد ازدواج با اینکن را دارد و این امری طبیعی است که خانواده کلاوزن تا این حد خودش را باخته است.

خانم پترز: من به عنوان مادر اینکن اصلاً نمی‌توانم این مسئله را درک کنم.

کشیش ایموس: (بلند می‌شود) حالا دیگر باید خودم را برای شرکت در مراسم مذهبی آماده کنم. (چند قدمی به جلو می‌رود. کمی صبر می‌کند و دوباره برمی‌گردد) من فکر می‌کنم این کار درستی باشد اگر در برابر شما کمی از آنچه را که در دلم است خالی کنم. شاید این چیزی باشد که بتواند برای خانم فهمیده‌ای مثل شما یک اخطار باشد.

خانم پترز: آقای کشیش من از شما خیلی ممنون خواهم شد.

کشیش ایموس: کلاوزن‌ها مالک یک گنج خانوادگی قدیمی هستند که جواهرات همسر مرحوم مشاور سری هم به آن اضافه شده است که این‌ها برای بچه‌ها بسیار مقدس و عزیزند. آیا شما می‌توانید به من بگویید. البته چیزی که نمی‌توانم باور کنم! آیا بخشی از این گنج توسط مشاور سری به دختر شما هدیه داده شده است یا نه؟

خانم پترز: حتی اگر دخترم هم چیزی در این مورد به من گفته بود. من مشکل می‌توانستم در این مورد اظهار نظر کنم. ولی قسم می‌خورم که یک کلمه در این مورد نشنیده‌ام.

کشیش ایموس: خدا را شکر، این باعث آرامش خاطر من می‌شود. دلم می‌خواهد در

خاتمه یک راهنمایی به شما بکنم. اینک ز را قانع کنید که هیچوقت و تحت هیچ شرایطی هدیه‌ای از مشاور سری قبول نکند. در موقعیتی که مشاور سری کلاوزن دارد، انجام این کار یک خطای غیر قابل بخشش خواهد بود. (زنگهای کلیسا به صدا در می‌آیند) خدانگهدار خانم پترز. زنگها مرا صدا می‌زنند. تعمیدی را به کلیسا آورده‌اند (ایموس خارج می‌شود. خانم پترز با سرعت بیشتری می‌باقد. باغبان ایش به طرف او می‌آید).

- ایش: آنا این آقای کشیش از تو چه می‌خواست؟
- خانم پترز: چه می‌خواست؟ خودش هم نمی‌دانست!
- ایش: آنجا را ببین. جناب رئیس دارد می‌آید. (مشاور حقوقی هانه‌فلد بالباس تابستانی و آراسته از راه می‌رسد)
- هانه‌فلد: من برای لحظه‌ای کوتاه توقف کردم تا به شما سری بزنم. اتفاقی افتاده؟ صبح بخیر ایش عزیز! نامه‌ مرا دریافت کردید؟
- ایش: بله دریافت کردم.
- هانه‌فلد: البته عجله‌ای در کار نیست ولی خوب نظر شما در مورد آن چیست؟
- ایش: آقای رئیس من ترجیح می‌دهم اینجا بمانم.
- هانه‌فلد: پس افزایش حقوق برای شما مهم نیست؟
- ایش: من به اینجا عادت کرده‌ام و نان بخور و نمیری هم در می‌آورم.
- هانه‌فلد: آه این هم خواهر شما. صبح بخیر خانم پترز. گوش کنید ایش عزیز عقیده شما را که شنیدم، می‌توانید لطفاً مرا با خواهرتان ۵ دقیقه تنها بگذارید؟
- ایش: چرا که نه؟ حتماً آقای رئیس (او با عجله می‌رود)
- هانه‌فلد: (خطاب به خانم پترز) اولین سؤال اینکه آیا شما در جریان نامه برادرتان مبنی بر انتقال وی قرار گرفته‌اید یا نه؟
- خانم پترز: بله چند دقیقه قبل شنیدم.

- هانه فلد: لطفاً بنشینید تا کمی صحبت کنیم.
- خانم پترز: ما گوجه سبزه‌ها و هلوهای خوبی در این جا داریم.
- هانه فلد: متشکرم. متشکرم من چیزی میل ندارم. وقتم خیلی کم است و نمی‌دانم تا کی می‌توانم بدون مزاحم با شما صحبت کنم. موضوعی است که باید بین ما دو نفر بماند!
- خانم پترز: آقای رئیس شما مرا می‌ترسانید!
- هانه فلد: تا وقتی که موضوع مورد بحث ما در موقعیت غیر قابل‌علاجی قرا نگیرد هیچ دلیلی برای ترس وجود ندارد. شما حتماً حدس می‌زنید که مأموریت من، در رابطه با چه موضوعی است؟
- خانم پترز: نه من هیچ حدسی نمی‌توانم بزنم.
- هانه فلد: من اینکن را در شهر دیدم. بهتر است بگویم وقتی با اتومبیل رد می‌شدم او را دیدم و به همین دلیل به اینجا آمدم تا با شما حرف بزنم. زیرا مسئله‌ای که ما در مورد آن صحبت خواهیم کرد به دختر شما مربوط می‌شود و بهتر است که او اینجا نباشد.
- خانم پترز: ولی شما می‌دانید که او کاملاً مستقل است.
- هانه فلد: به همین دلیل این وظیفه یک مادر است که کارهایی را که به نفع دخترش است در غیاب او و بی‌خبر از او رفع و رجوع کند. راستی شوهر شما چگونه مُرد؟
- خانم پترز: او در زندان خودکشی کرد. ما منتقل شده بودیم و واگن قطاری که وسائل زندگی ما در آن قرار داشت دچار آتش‌سوزی شد. مردم گفتند شوهرم عمداً واگن را آتش زده تا از بیمه پول بگیرد. یک دروغ شرم‌آور.
- هانه فلد: متأسفم. مایل نبودم داغ شما را تازه کنم. بله حالا دارد یادم می‌آید.
- خانم پترز: اول نتوانستم همه جریان را به خاطر بیاورم.
- خانم پترز: مهم نیست. من در هر فرصت و برای هر کسی این جریان را با کمال

میل تعریف می‌کنم. زیرا وجدان ما راحت است. ننگ و رسوایی
نصیب قُضات جنایتکار خواهد بود.

هانه فلد: قضات هم انسانهایی جایز الخطا هستند. اجازه دارم پرسم که آیا شما
هم مخالف انتقال برادران به جای دیگری هستید؟

خانم پترز: بله چون ما از هم جدا می‌شویم. من و اینکن به احتمال زیاد همین جا
می‌مانیم.

هانه فلد: اینجا؟ منظور شما خانه باغبانی است؟

خانم پترز: اینجا که نه. ولی جایی در همین نزدیکیها.

هانه فلد: آیا شما و دخترتان حاضر به ترک اینجا هستید، اگر برای اینکار مبلغ
بالایی به شما پیشنهاد شود. من از شما تقاضای سکوت دارم.

خانم پترز: من وقتی قول می‌دهم. عمل هم می‌کنم.

هانه فلد: اگر مبلغ ۴۰،۰۰۰ مارک به شما داده شود که اینجا را ترک کنید. آیا
باز هم اصرار به ماندن دارید؟

خانم پترز: جناب مشاور حقوقی این کارها چه معنی می‌دهد؟

هانه فلد: خواهش می‌کنم فقط دو دقیقه با دقت به حرفهای من گوش کنید.

خانم پترز: پس کار به جایی رسیده است که مشاور سری می‌خواهد از شر اینکن
راحت شود. به خدا قسم او می‌توانست این کار را خیلی ارزانتر انجام
دهد.

هانه فلد: مسلماً ولی مشاور سری از این موضوع کاملاً بی‌اطلاع است.

خانم پترز: منظور شما این است که او نمی‌خواهد از تمام این مسائل چیزی بداند.
او خودش را مخفی کرده و شما را جلو فرستاده است. رسم معمول
بزرگان!!

هانه فلد: مشاور سری از موضوع کاملاً بی‌اطلاع است و اضافه می‌کنم که هرگز
نباید چیزی از این مسئله بداند.

خانم پترز: کافیسست که جناب مشاور سری به اینجا نیایند. او دست کم باید اینکن

- من را آنقدر شناخته باشد که بدان او دنبال کسی نمی‌دود.
 هانه فلد: شما به عنوان مادر نباید با این موضوع اینطور برخورد کنید. برای سومین بار مشاور سری کاملاً بی‌خبر است.
- خانم پترز: پس این پول پیشنهادی شما از کجا آمده؟
 هانه فلد: آیا قول می‌دهید به کسی چیزی نگوئید.
- خانم پترز: سفتب مهمی برای گفتن نیست.
 هانه فلد: این پول را خانواده کلاوزن تهیه کرده‌اند. کسانی که تصمیم گرفته‌اند به هر قیمتی که شده به این داستان خاتمه دهند.
- خانم پترز: کدام داستان؟
 هانه فلد: برای شما بهتر است که اصلاً داستانی در میان نباشد. به خواست خدا اینکن یک شبه پولدار می‌شود. شما الان لازم نیست، بله یا نه بگوئید. خوب فکر کنید. سرمایه سرمایه است و موقعیت، موقعیت، موقعیتی که دوباره تکرار نمی‌شود شما که نمی‌خواهید چنین شانس را چشم بسته از دست بدهید؟
- خانم پترز: اگر دخترم بفهمد بی‌نهایت خشمگین می‌شود.
 هانه فلد: او لازم نیست چیزی بفهمد.
- خانم پترز: چنین امر مهمی را نمی‌توان تا ابد مخفی کرد. اگر بفهمد دیگر به صورت من نگاه نمی‌کند.
 هانه فلد: تکرار می‌کنم دخترتان لازم نیست از این موضوع چیزی بداند.
- خانم پترز: پس چگونه این پول را به او بدهم.
 هانه فلد: شما می‌توانید بگوئید از یک نفر ارث برده‌اید. در این مورد با برادرتان مشورت کنید.
- خانم پترز: می‌دانید، اگر اینکن بفهمد به من چه خواهد گفت؟ او به من خواهد گفت مادر تو مرا فروختی.
 هانه فلد: اینکن هرگز چنین حرفی نخواهد زد.

- خانم پترز: من خیلی بدتر از اینها را از او انتظار دارم. او خودش را غرق خواهد کرد، زیرا مانند پدرش سخت نسبت به شرافتش حساس است.
- هانہ فلد: در هر صورت خانم پترز، من حرفهایم را زدم. شما می‌دانید آقای کلامروت چه جور آدمی است. من با پروفیسور ولفگانگ کلاوزن سر یک نیمکت نشسته‌ام و با همسرش کسی نمی‌تواند در بیفتد. دلیلی برای پرده پوشی وجود ندارد. ابرهای سیاه به هم نزدیک می‌شوند!!
- خانم پترز: مشاور سری چیزی نمی‌داند؟ فکر می‌کنید او مانع رفتن اینکُن نمی‌شود؟
- هانہ فلد: بستگی به این دارد که چه کسی قویتر است؟ آهان اینکُن شما دارد می‌آید، خدا حافظ شما سعی کنید کاری را انجام دهید که بهترین است.
- (اوبه طرف مخالف می‌رود. اینکُن با لباس ناپستانی از راه می‌رسد او به آرامی جلو می‌آید. هر چند قدم می‌ایستد و سرش را درون یک جعبه بزرگ شکلات فرو می‌برد و چیزی برمی‌دارد و در دهان می‌گذارد و دوباره چند قدم به جلو بر می‌دارد. به نظر می‌آید اطراف را کاملاً فراموش کرده است. ناگهان بچه‌ها او را می‌بینند. دورش حلقه می‌زنند و از او شکلات می‌خواهند. او جعبه شکلات را بالا نگاه می‌دارد و از خود دفاع میکند)
- اینکُن: نه نه اینها تلخ و غیر قابل خوردن هستند. شما اصلاً بچه‌های خوبی نیستید.
- خانم پترز: همه خوبید، حالا به کوردکستان بروید.
- (بچه‌ها به وسیله خانم پترز دور می‌شوند)
- اینکُن: من که نمی‌توانم این شکلاتهای عالی را به آنها بدهم. یکی، دوتا، سه تا و ناگهان می‌بینی تمام شد.
- خانم پترز: این شکلاتهای خوب را از کجا آورده‌ای؟ کجا بودی؟ دیر آمدی.
- اینکُن: کمی بله. ولی ماما شکلاتها را بین.
- خانم پترز: اینها را از کجا آورده‌ای. چنین چیز گرانی را تو نمی‌توانی بخری.

- اینکن: ۲ کیلو. کلی قیمتش می‌شود مادر.
- خانم پترز: خوب. چه کسی پولش را داده است؟
- اینکن: اگر ت کلاوزن. جوانترین پسر مشاور سری پولش را داده است. من او را کنار یک شکلات فروشی دیدم. این جوان واقعاً دوست داشتنی است.
- خانم پترز: تو بهتر بود هدیه‌ای قبول نمی‌کردی. من همیشه این را به تو گوشزد کرده‌ام.
- اینکن: تو به من گفתי از مشاور سری هدیه‌ای قبول نکنم.
- خانم پترز: از مشاور سری و تمام بستگانش.
- اینکن: من همیشه به تو گفته‌ام که دل نگرانی‌های تو در این مورد کاملاً بی دلیل است. مشاور سری عزیز، جرأت نمی‌کند وگرنه من با کمال میل دوست داشتم هدیه قشنگی از او دریافت کنم.
- خانم پترز: خوب حالا دیگر بیا و کمی اینجا کنار من بنشین.
- اینکن: آخ مادر، اگر باز هم می‌خواهی در باره آن موضوع که در مورد آن من کوچکترین تقصیری ندارم در گوشم زمزمه کنی، ترجیح می‌دهم کنارت ننشینم. کاری را بکن که درست می‌دانی. این را جدی می‌گویم. از من کاری ساخته نیست.
- خانم پترز: اینکن به من بگو. تو واقعاً در مورد این قضیه چه فکر می‌کنی؟
- اینکن: خیلی چیزها. بعدها خواهیم دید که درست است یا غلط.
- خانم پترز: در مقایسه با او تو یک کودک هستی. این مرد هفتاد سال را پشت سر گذاشته است.
- اینکن: برای او اصلاً مهم نیست که من جوانترم.
- خانم پترز: برای او؟ بله برای او حتماً مهم نیست. تو واقعاً ساده‌ای فرزندم. ولی برای اطرافیان و اصولاً هر کسی که کمی عقل در سرش باشد این عجیب است که یک پیرمرد ۷۰ ساله به یک ماهی تروتازه نظر دارد!
- اینکن: ماهی تر و تازه؟ مادر عزیز تو در مورد من سخت در اشتباهی.

خانم پترز: شاید، ولی من اصلاً نمی‌توانم تورا درک کنم. مردهای جوان زیادی دکترها، مهندس‌ها و حقوقدان‌ها از تو تقاضای ازدواج کرده‌اند. تو که نمی‌خواهی به من ثابت کنی، زنان در سن و سال تو یک پیرمرد متظاهر را به چنین مردانی ترجیح می‌دهند.

اینکن: من فقط می‌گویم اگر با او ازدواج نکنم خودم را خواهم کشت!
خانم پترز: (باحالتی و حشزده) یک بار برای همیشه، اینکن دیگر با این گزافه‌گویی‌ها سراغ من نیا.

اینکن: این عین حقیقت است و گزافه‌گویی نیست.

خانم پترز: این‌ها گزافه‌گویی‌های ناامیدانه و بیمارگونه‌ای هستند که انسان باید با تمام قوا بر علیه آنها بجنگد (بعد از یک سکوت طولانی ادامه می‌دهد) من اینها را می‌گویم چون حتی برای یک لحظه هم نمی‌توانم باور کنم که او به تو پیشنهاد ازدواج بدهد. او می‌تواند بایک پرنسس ازدواج کند در حالی که تو مرا ببخش چیزی بیشتر از یک کلفت خوب نیستی خوب شاید او از کلفتها خوشش می‌آید.

خانم پترز: بله خانم عزیز او خوشش می‌آید! او تصاحب تو را می‌خواهد و تو لازم نیست به من باد بدهی که چگونه این پیر گناهکار را بشناسم. من در این دنیا خیلی چیزها را تجربه کرده‌ام. تو برای من خیلی عزیزتر از آنی که اجازه بدهم یک لقمه چرب برای یک پیر سیر شده از همه چیز باشی. همه می‌دانند که این راه بالاخره به کجا ختم می‌شود.

اینکن: (جدی می‌شود): حالا دیگر می‌خواهیم جدی صحبت کنیم. تونه من را می‌شناسی و نه مشاور سری را. تو را به خدا کلفت یعنی چه؟ او مرا دگرگون کرده است. من حتی اگر ۹۰ ساله هم شوم او را فراموش نخواهم کرد او به من خیلی چیزها آموخت.

خانم پترز: چه چیزهایی مثلاً؟
اینکن: (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد): امروز شانس بامن یار بود. ابتدا در شهر به

اگر ت بر خوردم، یک ربع بعد بتینای بیچاره و کج و کوله با اتومبیل
روبازش از کنارم گذشت. من می دانم که او با من دشمن است و این را
کاملاً درک می کنم، زیرا او می داند که پدرش چه انسان فوق العاده و
دوست داشتنی و شریفی است و سخت می ترسد که من او را از دستش
در بیاورم.

خانم پترز:

بچه خوب تو خیالاتی شده ای.

می خواهی باور کن و می خواهی باور نکن. چون در هر صورت
واقعیت تغییر نمی کند

اینکن:

دوشیزه بتینا به تو حسادت می ورزد؟ دختر مورد تأیید و عزیز
دردانه مشاور سری به تو خدمتکار کوچک و کم اهمیت حسادت
می ورزد؟

خانم پترز:

بله مادر. با این روش نمی توانی مرا تحقیر کنی. خیلی رک بگویم: تو
دختری داری که به سرت زیاد است.

اینکن:

(کاملاً واضح عصبی و بالاخره با زحمت به خودش مسلط و با آرامشی
تصنعی می گوید): اینکن تورا به شرافقت قسم می دهم به من بگو آیا
داری در مورد این قضیه چیزی را از من پنهان می کنی.

خانم پترز:

بله خیلی چیزها را! این حق من است، زیرا این امر فقط به من مربوط
می شود.

اینکن:

اما ممکن است مسائلی پیش بیاید که ما را با دادگاه درگیر کند و تو
حتماً نمی خواهی ما را آلوده چنین کارهایی بکنی. آیا هدایایی از او
گرفته ای؟ آیا مشاور سری به تو گردنبندی برلیان و یا انگشتری قیمتی
هدیه داده است؟

خانم پترز:

مادر تو مرا بهت زده می کنی. من کاملاً بی گناه هستم (او بلند می خندد)
خوب سوگند یاد می کنم. بیا اینهم انگشتان من. نگاه کن همانقدر که
لعل و زمرد و یاقوت و سایر سنگهای قیمتی در انگشتان من می بینی به

اینکن:

- همان مقدار من هدیه از مشاور سری دریافت کرده‌ام.
 خانم پترز: چه بهتر از این برای من و تو! اینکن عزیز حالا فقط به من بگو آیا تا کنون حرفی از مشاور سری شنیده‌ای که در آن حتی اشاره‌ای به ازدواج شده باشد؟
- اینکن: نه، چون این اصلاً لازم نیست. من به شدت گرسنه‌ام می‌روم یک تکه نان برای خودم ببرم (او به انباری می‌رود، نانی را روی سینی قرار داده و چاقویی برداشته و تکه‌ای می‌برد): ماما بگو ببینم آیا پدر در زندان مُرد؟
- خانم پترز: اینکن تو چطور می‌توانی چنین حرفی بزنی.
 اینکن: او خودکشی کرده است زیرا او را متهم به شیادی در امر بیمه کرده بودند.
- خانم پترز: چه کسی اینها را به تو گفته است. اصلاً این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌ای؟
- اینکن: مادر خوب تو هنوز هم فکر می‌کنی من بچه هستم. اما خودت را ناراحت نکن من قبلاً هم چنین موضوعی را حدس می‌زدم و عادت دارم که همیشه قضایا را همان طور که پیش می‌آیند قبول کنم.
- خانم پترز: دستها را جلو صورت می‌گیری: یعنی چه؟ این وحشتناک است.
 اینکن: اما مادر مگر تو این چیزها را نمی‌دانستی؟
- خانم پترز: اینکن من الان بیهوش می‌شوم. چه کسی آنقدر پست بوده است که....
 اینکن: (خیلی آرام): با این شروع شد، من یک کارت پستال دریافت کردم. (او کارت را از جیبش بیرون می‌آورد و به مادر می‌دهد)
- خانم پترز: یک کارت؟ با چه امضایی؟
 اینکن: ظاهراً نویسنده امضاء را زاید دانسته است. به عقیده‌ی او ما رسوا شده‌ایم و خانواده‌ی ناپاکی هستیم و باید هرچه زودتر از اینجا به جایی برویم که مردم ما را نشناسند. شاید در آنجا ابلهانی پیدا شوند که راضی شوند

فرزندانشان را جهت نگه داری به یک باند تبه‌کار سپارند!

خانم پترز: دروغ است. همه اینها دروغ است. وقتی آرام شوم برایت توضیح خواهم داد که چگونه سالیان قبل بدبختی به ما روی آورد. پدرت کاملاً بی‌تقصیر بود.

اینکن: می‌دانم. من کارت را به مشاور بهداشتی اشتنیتز هم نشان داده‌ام. من امروز صبح او را ملاقات کرده‌ام. او هم درست همان حرفهایی را به من گفت که تو می‌گویی.

خانم پترز: بله دکتر اشتنیتز پدرت را می‌شناخت و با تمام کسانی که پدرت را می‌شناختند آشنا بود. من در کشوری می‌زم مقدار زیادی نامه دارم که ثابت می‌کنند پدرت هرگز این جرم را مرتکب نشده است. آیا مشاور سری چیزی از این داستان می‌داند؟

اینکن: مشاور بهداشتی ادعا می‌کند که او می‌داند. من مخصوصاً از دکتر اشتنیتز در این مورد سؤال کردم. چون وظیفه خود می‌دانستم که مشاور سری را در جریان قرار دهم. (دوباره صدای زنگ کلیسا به گوش می‌رسد. طفل تعمیدی به خارج از کلیسا انتقال داده می‌شود. چند تایی از همراهان طفل در آنطرف دیوار دیده می‌شوند. بچه‌ها دوباره دور اینکن حلقه زده‌اند و نان می‌خواهند. خانم پترز مضطرب بالا و پائین می‌رود. اینکن از بالای سر بچه‌ها صدا می‌زند) مادر، خودت را ناراحت نکن. این خیلی خوب است که دیگر چیزی بین ما ناگفته نمانده است. چرا من هم نباید مانند تو همه چیز را بدانم؟ از حالا به بعد تو هر وقت احساس نیاز کنی می‌توانی در این مورد با من درد دل کنی.

خانم پترز: (سرش را در دست می‌گیرد و به طرف خانه می‌رود): اینکن، دشمنان ما را محاصره کرده‌اند.

اینکن: (اینکن دو باره نان می‌برد و بین کودکان تقسیم می‌کند. مشاور سری با لباس تابستانی بی‌سر و صدا از در باغ وارد می‌شود. مفتون به پیرامونش نگاهی

می اندازد. چند قدمی به گروه پرسرو صدای بچه‌ها نزدیک می‌شود و بعد از چند قدم دوباره می‌ایستد. حالا اینک متوجه حضور او می‌شود): حقیقت است یا خواب می‌بینم؟

ماتیاس کلاوزن: متأسفانه یا خوشبختانه حقیقت است. از آمدن من خوشحال هستید یا بکه خوردید؟

اینک: اگر بکه هم خورده باشم بسیار مطبوع و دلنشین است. بچه‌ها بروید به هر جایی که می‌خواهید. مادر لطفاً مواظب بچه‌ها باش. من وقت ندارم. جناب مشاور سری اینجا هستند. (خطاب به کلاوزن) شما اینجا هستید و من داشتم خودم را برای چند روز پرهیز آماده می‌کردم.

ماتیاس کلاوزن: ولی وقتی که من آمدم، وضع شما زیاد شبیه به پرهیزکاران نبود! اینک: من به شهر رفته بودم و تازه برگشته‌ام. در شهر آدم همیشه اشتهای گرگ پیدا می‌کند. ولی حالا گویی اصلاً گرسنه نبوده‌ام.

ماتیاس کلاوزن: بله اینک، من تصمیم داشتم برای سه روز و حتی خیلی بیشتر از شما دور بمانم، ولی مثل همیشه با وجود نیت محکم باز هم موفق نشدم. حالا من دو باره اینجا هستم و شما حتماً با خودتان فکر می‌کنید که حتی برای دو سه روز هم آدم نمی‌تواند از شر این پیرمرد هفتاد ساله مزاحم خلاصی یابد.

اینک: (با مهربانی) شما در خواندن افکار دیگران اصلاً استعداد ندارید (مشغول گردگیری میز و نیمکت می‌شود): شما دوباره اینجا هستید و مهم همین است.

ماتیاس کلاوزن: (کلاه و عصایش را روی میز می‌گذارد) من هم درست همین احساس را دارم من پیش از اینکه اینجا بیایم، حالم اصلاً خوب نبود ولی حالا که دوباره صدای شن‌های باغچه کوچک شما را زیر قدم هایم می‌شنوم احساس شادایی و سلامت می‌کنم. من خیلی به شما وابسته شده‌ام.

اینک: و این احساس برای شما درد آور است و از آن لذت نمی‌برید؟

- ماتیاس کلاوزن: من لذت می برم، ولی نمی بایستی لذت ببرم.
اینکن: چیزی که برای رفیق بلوند شما. نامی که شما گاهی روی من می گذارید. علامت خوبی نیست. (خودش را جمع می کند): شاد باشیم. غصه خوردن آن هم در روزی مثل امروز اصلا کار درستی نیست.
- ماتیاس کلاوزن: حق با شماست. در کلیسا جشن عروسی برپا است.
اینکن: نه، مراسم تعمید برگزار می گردد که گاهی اوقات از عروسی هم جالب تر است. همین حالا طفل تعمیدی را از کلیسا بیرون آوردند.
- ماتیاس کلاوزن: و به این ترتیب به نظر می آید که همزمان با به صدا در آمدن زنگهای کلیسا تولد یک انسان دیگر در آسمانها جشن گرفته می شود.
اینکن: یک تصور رؤیائی و خیال انگیز
- ماتیاس کلاوزن: احساسات لطیف و شاعرانه در دنیا از بین رفته اند ولی اینکن تجلی این احساسات لطیف را هنوز هم در شما و محیط اطرافتان می توان دید.
اینکن: این حرفها را همیشه می زنید. اما متأسفانه اینها دردی از من دوا نمی کنند.
- ماتیاس کلاوزن: با این حرف می خواهید به من بگویید که به درد هیچ کاری نمی خورم!
اینکن: بر عکس، من فکر می کنم خودم به درد هیچ کاری نمی خورم. این احساس طبیعی است وقتی آدم با تمام وجودش مایل است به کسی که دوست دارد کمک کند ولی نیرو و امکانات لازم برای اینکار را در اختیار ندارد. آدم در این گونه موارد خودش را یک موجود زیادی و سربار می بیند.
- ماتیاس کلاوزن: (دست های اینکن را در دست می گیرد): عزیزم با من صبور باشید.
اینکن: صبر! ای کاش فقط با صبر کردن همه چیز درست می شد.
- ماتیاس کلاوزن: درست می شود. درست می شود. فقط صبر
اینکن: تا کی؟ تا وقتی که دنیا دگرگون شود. یا من محکوم شوم و در زندان به

رویم بسته شود؟

ماتیاس کلاوزن: (می‌نالد) آه که انسان چه موجود در مانده ایست.

اینکن: (بعد از یک سکوت طولانی): من در نگاه اول متوجه شدم که اتفاقی

برای شما افتاده است. تصمیم دارید آن را از من پنهان کنید؟

ماتیاس کلاوزن: حق با شماست. مخفی کردن این موضوع از شما کار درستی نیست.

اینکن: پس عاجزانه از شما خواهش می‌کنم، خلاصه، روشن و واضح همه

چیز را برایم بگویید.

ماتیاس کلاوزن: به طور خلاصه باید بگویم که اگر به اندازه کافی قوی بودم تسلیم این

ضعف خود نمی‌شدم و به اینجا نمی‌آمدم و اگر بخواهم روشن و

واضح صحبت کنم، فکر می‌کنم خودتان همه چیز را می‌دانید و نیازی

به حرف زدن نیست. اینکن، ساعتی فرارسید، که هر دوی ما باید

سخت قوی باشیم. (بعد از سکوتی نسبتاً طولانی ادامه می‌دهد) این مخمزه

چندین راه فرار دارد. یکی راهی که سنکا^(۱) و مارک آورل^(۲) انتخاب

کردند. قدیمی‌ها می‌گفتند: فلسفه رواقیون^(۳) به این ترتیب نه تنها این

مسئله تمام شده تلقی می‌گردد بلکه می‌تواند داوطلبانه زندگی را هم

پایان بخشد.

۱- Seneca سنکا مربی نرون امپراتور روم بود. بسیاری معتقدند که نحوه رفتاری نرون در سالهای اول حکومت بر اثر تربیت این حکیم بوده است. ولی بالاخره نرون بر فضایل و جاه و منزلت و مال و ثروت مربی خود سنکا رشک برده و به او فرمان داد که خودکشی کند. سنکا هم چاره‌ای جز اطاعت نداشت.

Marc Aurel

۳- رواقیون: منسوب به رواق، زیرا حوزه درسی این گروه در یکی از رواقهای شهر آتن متعقد می‌شد. این گروه عقیده داشتند که انسان عالم صغیر و جهان عالم کبیر است و چون انسان عالم صغیر است جسماً و روحاً پاره‌ای از عالم کبیر می‌باشد و ناچار باید از قوانین طبیعت پیروی کند و چون در عالم کبیر طبیعت محکوم عقل کل است که داخل و -جود اوست انسان هم باید عقل را حاکم بر اعمال خود بداند. پس عمل نیک و فضیلت آن است که با عقل سازگار باشد. پس انسان باید نفسانیات را از خود دور کند و سکون خاطر را رها کند و نفس را مقلوب، عقل سازد. پس امور خارجی در آزادی و اختیار و خوشی و سعادت انسان تأثیر بی‌ندارند و خوشی امری درونی است.

اینکن: یک چنین راه فراری باعث می‌شود که انسان نفسی به راحتی بکشد. ماتیاس کلاوزن: تو چه می‌گویی؟! اینکن بی انصاف نباش. چه کسی اجازه دارد از یک جوانی پر از امید، پر از شادی و پر از نیروی خوشبختی به خاطر انسانهایی پست و فرومایه چشم پوشی کند. چشم پوشیدن از زندگی برای یک پیرمرد هفتاد ساله یک حق مسلم و برای دختر جوانی مانند تو یک جنایت است.

اینکن: این مقایسه از نظر من کاملاً بی اهمیت است.

ماتیاس کلاوزن: اینکن، اینکن به من قول بده، تو را به عشقمان سوگند می‌دهم راه فرار را بر من نبند. مرا ترک کن. وحشت از اینکه تو همان راهی را خواهی رفت که من می‌روم، حتی در قبر هم مرا آسوده نخواهد گذاشت.

اینکن: (ایستاده است و اشک می‌ریزد): همان مطالب همیشگی. من باید شما را ترک کنم، اجازه ندارم راه فرار را بر شما ببندم نباید راهی را بروم که شما می‌روید، نباید آرامش شما را برهم بزنم و..... آیا این حرفه‌ها را جدی می‌گویید؟ من هم انسانم و دارای اراده.....

ماتیاس کلاوزن: اینکن، چرا نمی‌خواهی مراد ترک کنی. من اجازه ندارم نورا در سرنوشت نامعلوم خویش شریک کنم. من به تو قول می‌دهم. اگر تو هم قصد داری همان کاری را انجام بدهی که من قصد انجام آن را دارم. من از انجام آن کار چشم پوشی می‌کنم. من اصلاً نمی‌بایستی در این مورد با تو صحبت می‌کردم.

اینکن: چرا؟ چون پدرم آنطور بی محابا این کار را انجام داده است؟.....

ماتیاس کلاوزن: از این موضوع بگذریم. اینکن، من اگر جوان بودم زندگی نوینی را با تو پایه گذاری می‌کردم. اما یک راه دیگر هم وجود دارد؛ راه دیگری برای فرار از این مخمصه، می‌توان آنرا شانه خالی کردن از زیر بار هر نوع مسئولیتی نامید.

اینکن: از نظر من یک خودکشی روحی. یک جنایت ننگ آور بر ضد روح

و روان.

ماتیاس کلاوزن: (رنجیده): آیا امکان دارد که بچه خوبی مثل تو قصد آزار مرا داشته باشد؟

اینکن: بله. من از شما خوشم نمی آید!

ماتیاس کلاوزن: (بلند می شود و با اضطراب شدید اینطرف و آنطرف می رود و با عصا گلهای زنبق را می شکند. ناگهان جلوی اینکن می ایستد و به او خیره می شود): می خواهم صاف و پوست کنده حقیقتی را به تو بگویم. من خیلی دمدمی مزاج هستم تو بعد از مدتی متوجه خواهی شد که گاه نوری بر من غلبه می کند و گاه تاریکی مدام نور و روشنی بهشتی جایش را با شب تاریک و وهم آور عوض می کند. گوته درست همان چیزی را می گوید که من قصد بیان آن را دارم همیشه در حال جا عوض کردنند. او می گوید:

وقتی که روشنی بهشتی بر من غلبه می کند،

آسمان آبی را می بینم و تورا.

زنبق های زیبا را می بینم و تورا.

ستاره های طلایی را می بینم و تورا.

آبی دریا را می بینم و تورا.

قصری در قلّه کوهی مرتفع با برج و بارو و پرچم و تو درون آن

آفتاب و تورا.

ماه و تورا.

خلاصه کنم اینکن، در این مواقع فقط تورا می بینم، تو را... و تو را اما بعد از آن، شب تاریک و وهم آور از راه می رسد. ازدهایی کذایی تمام زیباییها و خوبیها را می بلعد. بعد از اورمزدا^۱ نوبت

۱ - Ormuzd اورمزدا - اهورامزدا - خدای بزرگ و آفریننده جهان و خدای نیکویی و مخالف اهریمن مظهر پلیدی و زشتی.

حکمرمایی اهریمن می‌رسد و من در سیاه چال اهریمن که بوی گوشت سوخته و آهن گداخته از آن به مشام می‌رسد گرفتار می‌شوم. در آنجا به جای دانه‌های عرق، خون از بدنم بیرون می‌زند. ارواح در آنجا ساکن هستند. کسی که در هنگام غلبه روشنی بهشتی در نظرم یک فرشته بود، حالا به نظرم یک خون آشام می‌آید.

اینکن: (به گردن او می‌آویزد و او را رها نمی‌سازد): ولی بعد دوباره مرا می‌بینی مرا.... مرا و آنوقت این کابوس شیطانی به پایان رسیده است. (برای مدتی طولانی و در سکوت یکدیگر را می‌نگرند. کشیش از آن سوی دیوار باغ کلاه بر سر لحظه‌ای کوتاه نظری به این طرف باع می‌اندازد و دور می‌شود. عشاق از یک دیگر جدا شده و کنار می‌زنند)

اینکن: خدا را شکر، سرانجام به آن چیزی که آرزویش را داشتم رسیدم. من همیشه یک احساس احترام آمیخته با ترس و وحشت نسبت به تو داشتم!

ماتیاس کلاوزن: (بعد از یک سکوت کوتاه) آیا این همان چیزی است که من به دنبالش بودم؟ حالا چه باید کرد؟ امر کن اینکن زیرا خواسته تو خواسته من است. من با این قصد به اینجا آمدم که به اصطلاح حقایق را به تو بگویم و تو را منصرف کنم و ناگهان به خواست پروردگار همه چیز در هم ریخت و حالا یک دنیای کاملاً جدید به روی من و تو آغوش گشوده است.

اینکن: عشق من، حالا من و تو چگونه قادر خواهیم بود آشیانه خود را مستحکم کنیم؟

ماتیاس کلاوزن: عزیزم من و تو این کار را می‌کنیم. وقتی ما با هم باشیم از هیچ چیز هراسی به دل راه نمی‌دهیم. حالا برایت توضیح می‌دهم که چگونه عوامل خارجی موجب این تحول در من شدند. امروز برای اولین بار با دخترم بتینا سخت درگیر شدم. او احساس احترامی را که نسبت به

من داشت به دست فراموشی سپرد و مرا مورد نکوهش قرار داد. و حتی بی شرمی را به حدی رساند که از احساس من نسبت به همسر مرحومم سؤال استفاده کرده و مدعی شد که من روح او را می آزارم. این احساس درد ناکی است، وقتی که فرزندی مانند بتینا، این موجود خستگی ناپذیر که همیشه در برابر من مطیع بود و آماده هر نوع فداکاری، ناگهان مرتکب چنین عملی شود. او از زمان مرگ مادرش مانند آنتیگون^(۱) مواظب من بود. حالا عشق من، من تنها مانده‌ام. بکت موجود مفلوک و در هم شکسته که خود را در بست به تو تسلیم می‌کند.

اینکن: عزیزم، تو دوست داری از بتینا حرف بزنی.

ماتیاس کلاوزن: من اهل پرده پوشی نیستم. حتماً تمام منطقه از روابط ما مطلعند. شایعات همیشه زودتر از حقایق پراکنده می‌شوند. در هر صورت ما تصمیم خودمان را گرفته‌ایم و به عنوان نشانه این تصمیم، اینکن این حلقه را از من قبول کن.

(او حلقه‌ای در انگشت اینکن می‌کند و اینکن حلقه را می‌بوسد) این حلقه‌ای است که بتینا در جعبه جواهرات مادرش به دنبال آن می‌گشت و دعوای ماهم به همین بهانه شروع شد. این حلقه من و تو را تا ابد به هم پیوند می‌دهد (او بلند می‌شود) اینکن، در تمام مدت زندگی‌م هیچگاه تا این حد درد و در تمام وجودم احساس آرامش نداشته‌ام. ما برای همیشه در کنار هم باقی خواهیم ماند.

۱- آنتیگون: شخصیتی از یکی از افسانه‌های یونانی. دختری که همراه پدر نابینای خود به آیتکا رفت و تا زمان مرگ پدر خدمت او را کرد. نمونه یک زن فداکار و با تقوا.

پردهٔ سوّم

(صحنه همان صحنه‌ای است که در پردهٔ اول دیدیم. اطاق کار ماتپاس کلاوزن، در قسمتی از اطاق میز صبحانه برای ۹ نفر چیده شده است. اواخر پاییز و اوایل اکتبر است. مشاور بهداشتی اشتنیتز و خانم پترز وارد می‌شوند. مشاور بهداشتی با لباس رسمی و خانم پترز با لباس سیاه)

خانم پترز: (سخت نگران): ای کاش برادرم پیشنهاد انتقال به لهستان را قبول کرده بود.

اشتنیتز: خانم پترز، بارانی را در می‌آورید؟

خانم پترز: نه، من به مشاور سری هم گفتم. من فکر می‌کردم، خودمان تنها خواهیم بود، ولی حالا از این گردهمایی خانوادگی وحشت دارم. اینکن هم با من موافق است. راننده متظر است. من به خانه بر می‌گردم. مطمئنم که به ما هم خیلی خوش نخواهد گذشت.

اشتنیتز: خانم پترز: اینجا چیزی هست که من باید به شما نشان بدهم تا شما ببینید که

بعضی‌ها چگونه از پشت به من ضربه می‌زنند و قصد آلوده کردن مرادارند (او یک کارت پستی را از کیفش بیرون می‌آورد و به مشاور بهداشتی نشان می‌دهد) یک کارت بدون امضاء.

اشتنیتز: (کارت را در دست می‌گیرد و نگاهی به آن می‌اندازد) آدم نباید حتماً خط

شناس باشد تا بتواند تشخیص دهد که این خط خط همان کسی است که چند هفته پیش برای اینک کارت بدون امضاء فرستاده بود.

خانم پترز: باور کردنی نیست ولی این ناشناس می‌نویسد که مدارکی در دست

دارد که ثابت می‌کند اسباب و اثاثه درون واگن قطار را من به آتش کشیده‌ام و ادعا می‌کند که مرا به زودی به محاکمه خواهد کشاند.

اشتنیتز: مدرک را به من بدهید. مدرکی که در آن یک موجود پست و فرومایه

به شما اعلان جنگ می‌کند. (او کارت را در جیبش می‌گذارد) اما شما

اصلاً اهمیتی به این موضوع ندهید. من شما را تا اتومبیل همراهی

می‌کنم (آن دو نفر از صحنه خارج می‌شوند. وینتر وارد می‌شود. نگاهی به

میز می‌اندازد و دستمال سفره‌ها را روی میز می‌گذارد. بعد از مدتی

کلامروت به آهستگی وارد می‌شود)

کلامروت: وینتر

وینتر: امر بفرمایید، جناب رئیس.

کلامروت: چه کسی نزد مشاور سری است؟

وینتر: فکر می‌کنم دکتر ووتکه آنجا باشد.

کلامروت: وقتی که من و همسرم وارد خانه شدیم، ووتکه در حال رفتن بود به

علاوه صدایی که من شنیدم یک صدای زنانه بود.

وینتر: شاید دوشیزه بتینا نزد پدرشان باشند.

کلامروت: راستی که شما دیوانه‌اید! یعنی من صدای خش دار بتینا را نمی‌شناسم.

وینتر: معذرت می‌خواهم. جناب رئیس. پس من نمیدانم چه کسی خدمت

آقای کلاوزن است.

- کلامروت: شما نمی‌دانید؟ لازم نیست برای من نقش بازی کنید. حتی اگر یک کک هم در گوشه‌ای از خانه سرفه کند شما با خبر می‌شوید.
- وینتر: شما قدرت شنوایی مرا زیاد ارزیابی می‌کنید.
- کلامروت: مشاور بهداشتی همین الان خانم سیاه‌پوشی راتا کنار اتومبیل همراهی کرد. آیا باز هم نمی‌دانید او کی بود؟
- وینتر: بله متأسفانه این را هم دقیق نمی‌دانم.
- کلامروت: بله یا نه؟ شما با این سیاستمداری بایستی سفیر می‌شدید. حالا من به شما می‌گویم که او که بود. او مادر اینکن پترز بود.
- وینتر: امکان دارد.
- کلامروت: و خود اینکن پترز نزد مشاور سری است. شما هم لازم نیست پیش‌ازاین از جواب دادن طفره بروید. این خانم خیاط هفته‌ای چند بار به اینجا سر می‌زند؟
- وینتر: اگر آمده باشد من متوجه نشده‌ام. آخرین باری که من او را دیدم در جشن هفتادمین سالگرد تولد مشاور سری بود.
- کلامروت: شما می‌دانید که آیا او حالا نزد مشاور سری هست یا نه؟
- وینتر: من رد نمی‌کنم. اگر جناب رئیس اینطور فکر می‌کنند ممکن است.
(او می‌رود)
- کلامروت: (پشت سر او داد می‌زند): مار خوش خط و خال! شما با این طفره رفتن‌ها قادر نخواهید بود عقربه‌های ساعت را به عقب برگردانید.
(کلامروت چند بار طول و عرض اطاق را می‌پیماید ناگهان در کنار میز می‌ایستد و بشقابها را می‌شمارد وقتی کارش تمام می‌شود کمی فکر می‌کند. دوباره بشقابها را می‌شمارد. سرش را مانند آدمی که از چیزی سر در نمی‌آورد تکان می‌دهد. بتینا و اوتیله بازو در بازو وارد می‌شوند)
- بتینا: من خیلی خوشحالم که همه ما دوباره دور هم جمع شده‌ایم. این پیشنهاد من بود. من با اصرار از پاپا خواش کردم که دوباره دست کم

- ماهی یک بار تمام خانواده برای خوردن صبحانه دور هم جمع شویم.
کلامروت: (می چرخد و با عجله به طرف دو خواهر می رود) آیا شما می دانید که اینکن پترز نزد پدرتان در آن اطاق هست یا نه؟
بتینا: (رنگش می پرد) چه کسی این حرف را زده؟ من که باور نمی کنم.
کلامروت: در اطاق درست بسته نشده بود و من وقتی که از راهرو رد می شدم صدای او را شنیدم.
بتینا: اینکن پترز از بعد از تولد پاپا دیگر هرگز به اینجا نیامده است. چه معنی دارد که او امروز به این جایاید؟ درست روزی که تمام افراد فامیل دور هم جمع شده اند.
کلامروت: این کار می تواند خیلی معنی ها داشته باشد.
بتینا: ببخشید من اول باید وینتر را پیدا کنم. (او می رود)
کلامروت: اوتیله لطفاً بیا اینجا. (او اوتیله را به کنار میز می برد) میز برای چند نفر چیده شده است؟
اوتیله: (می شمارد): یک دو سه چهار..... نه نفر
کلامروت: افراد فامیل چند نفرند؟
اوتیله: (در حالی که همزمان روی میز را هم مرتب می کند): پدر، بتینا، تو و من چهار نفر اگر ت، ولفگانگ و پائولا هفت نفر و اینجا هم خمیر ترش می نشیند نامی که پدر برای مشاور بهداشتی برگزیده است. او همیشه باید در کنار پاپا باشد.
کلامروت: چه کسی اینجا کنار نهمین بشقاب خواهد نشست؟
اوتیله: نمی دانم.
کلامروت: تو نمی دانی؟ خوب هم می دانی.
اوتیله: نه اریش قسم می خورم. من مطمئنم که پدر چنین کاری در حق ما نخواهد کرد.
کلامروت: قسم تو به چه درد من می خورد؟ به علاوه من در صرف صبحانه

شرکت نخواهم کرد. در هر صورت فرصت زیادی هم ندارم. گفتگوهای فیلسوفانه پدرت و های و هوی پروفیسور مآبانۀ ولف کوچولو در سر میز اصلاً برای من جالب نیستند. من همیشه باید از شدت بی حوصلگی میز صبحانه را ترک کنم.

او تیله: تو خودت گفتی که مایلی در این گرد همایی باشی زیرا این امر برای فامیل ضروری است.

کلامروت: من می‌خواستم حضور داشته باشم، زیرا حوادث بدی را پیش بینی می‌کنم. من باید بدانم چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است تا حداقل بتوانم از بدتر شدن اوضاع جلوگیری کنم. شیفتگی‌ها و نواسانات احساسی کلاوزن‌ها کم خطرناک می‌شود.

او تیله: ایش خودت را ناراحت نکن.

کلامروت: شما اطلاعی از زمانه ندارید. گویی در کرات دیگر زندگی می‌کنید.

شما به آدمهایی مثل من به نظر تحقیر نگاه می‌کنید

او تیله: شاید بتوان گفت که افراد فامیل من کمی ایده‌آلیست هستند ولی هیچکس تو را تحقیر نمی‌کند.

کلامروت: پدر تو، با پولهای حرامش برای خودش پیراهن و زبر شلوار ابریشم می‌خرد و خودش را مضحکه دیگران می‌کند.

او تیله: این چه حرفهایی است که می‌زنی ایش؟

کلامروت: تمام مردم شهر به ما می‌خندند. هوای اینجا برای من غیر قابل تحمل است من به باغ می‌روم. (او می‌رود)

او تیله: ایش خواهش می‌کنم نرو. (بتینا برمی‌گردد)

بتینا: من که نمی‌توانم باور کنم ولی در هر صورت یک زن نزد پاپاست. با من بیا. من در اطاقم خواهم ماند و اگر حق با شوهر تو باشد و این زن اینکُن باشد من امروز در صرف صبحانه شرکت نخواهم کرد.

(بتینا/او تیله را با حالتی مضطرب همراه خود می‌برد)

(وینتر دوباره ظاهر می‌شود و مشغول نظم دادن به میز صبحانه می‌شود و همزمان به نجواهایی که از بیرون به گوش می‌رسد گوش می‌دهد. کمی بعد مشاور بهداشتی همراه با اینکن وارد می‌شود. وینتر طوری رفتار می‌کند که گویی یک روح دیده است و با حالتی وحشت زده به کناری می‌رود. اینکن متوجه این عکس العمل نمی‌شود ولی مشاور بهداشتی واکنش او را می‌بیند و از ته دل می‌خندد)

اینکن: آقای اشتنیتز چرا می‌خندید؟

اشتنیتز: یک موضوع خیلی مضحک به بادم آمد. دوشیزه اینکن اینجا کتابخانه است.

اینکن: بله من قبلاً اینجا بوده‌ام.

اشتنیتز: و این هم تصویر دوران دوشیزگی همسر مرحوم آقای کلاوزن.

اینکن: آقای اشتنیتز من از این زن می‌ترسم.

اشتنیتز: او که دیگر زنده نیست. شما چرا باید بترسید؟ او زن بزرگی بود و

همینطور دو خواهر دیگرش. یکی از آنها تا مقام یک بانوی متشخص انگلیسی پیشرفت کرد. دیگری در بوخوم^(۱) به صحنه می‌رفت. هر سه آنها جفت‌های کاملاً مناسبی برای ازدواج انتخاب کرده‌اند کسانی که لایق ترقی و پیشرفت بودند. سرکار خانم مشاور سری هم شمع محفل تمام اجتماعات سطح بالای شهر ما بودند. گاهی اوقات او آنقدر میهمان در خانه داشت که مشاور سری مجبور می‌شد برای خوابیدن به هتل برود. موسیقی دانان، نقاشان، دانشمندان معروف و مقامات دولتی، همه جور آدمی در این خانه رفت و آمد می‌کرد.

اینکن: آقای کلاوزن هم حتماً در این میان خیلی احساس بیهودگی می‌کرده است.

اشتنیتز: (با اینکن به سوی اتاق دیگر می‌رود) و این هم اطاق خانم خانه. همانطور که

می بینید اینجا اشیاء قیمتی روی هم انباشته شده اند. همه اینها را به او هدیه داده اند و این هدایا فقط از طرف همسرش نبوده است (هر دو از صحنه خارج می شوند).

(وینتر می آید و به میز صبحانه نگاهی می اندازد. بعد از آن بتینا و اوتیله و پروفیسور ولفگانگ کلاوزن و پائولا کلوتیلده وارد می شوند)

(پائولا کلوتیلده با قدمهای بلند به طرف تصویر خانم کلاوزن می رود و با خود نمایی دسته ای گل زیر تابلو قرار می دهد): پیش از هر کاری ادای احترام نسبت به روح مادر شوهر محترم و فراموش نشدنی ام.

بتینا: پائولای خوب من، تو چقدر مهربانی.

پائولا کلوتیلده: (در حالیکه به تابلو چشم دوخته است و خطاب به تابلو): با ما باش و مارا

یاری کن تا بتوانیم در زیر سایه تو مردو مردانه باهم متحد شویم!

اوتیله: حتی اربش هم معتقد است که همه ما باید بدون در نظر گرفتن

احساسات بایکدیگر متحد شویم.

بتینا: (با دستمال چشمانش را پاک می کند): شما نمی دانید این کار برای من

چقدر مشکل است (او می گرید)

پائولا کلوتیلده: آرام باش عزیزم. همه کارها درست می شود.

ولفگانگ: چه اتفاقی افتاده است؟ بتینا چرا اینقدر ناراحتی؟

بتینا: چیزی نیست هیچ اتفاقی نیفتاده است.

ولفگانگ: شرایط موجود دارد برای من غیر قابل تحمل می شود. شاید بهتر بود

من اصلاً به اینجا نمی آمدم. زندگی ساکت و آرام یک دانشمند با

اینگونه هیجانات اصلاً سازگار نیست.

پائولا کلوتیلده: این امر اجتناب ناپذیر بود. تو باید می آمدی.

بتینا: پاپا، همه ما را آزرده است. من اگر او را از دست بدهم بیشتر از همه

شما ضربه خواهم خورد. یک چنین ضربه ای غیر قابل تحمل است: از

دست دادن یک انسان بزرگ و شریف که من همیشه با نظر ستایش به

- او نگرسته‌ام.
- ولفگانگ: پایا هنوز سر عقل نیامده است؟
- اوتیله: ماتوقع چنین توهین بزرگی رانداشتیم. به میز صبحانه نگاه کنید و به من بگویید که آن بشقاب اضافی برای چه کسی آنجا گذاشته شده است؟
(وینتر وارد می‌شود)
- ولفگانگ: خوب وینتر هم آمد. آیا شما می‌توانید به ما بگویید که جز ما و مشاور بهداشتی چه کسی امروز اینجا خواهد آمد؟
- وینتر: نه جناب پروفیسور نمی‌توانم. ابتدا به من دستور داده شد برای ده نفر میز را آماده کنم. بعد جناب مشاور سری دستور فرمودند یکی از بشقابها را بردارم. من به ایشان گفتم: ببخشید جناب مشاور، هنوز هم یک بشقاب اضافی است و ایشان فرمودند: هیچ چیز اضافی نیست و من بهتر است دهنم را ببندم. (او از اطاق خارج می‌شود)
- پائولا کلوتیلده: (سراسیمه بالا و پایین می‌رود): با یک خیاط سر یک میز!
- ولفگانگ: صرف صبحانه با دختر یک مجرم سر یک میز می‌تواند برای من به قیمت از دست دادن پُستم تمام شود.
- بتینا: نه، نه، من که باور نمی‌کنم پایا چنین انتظاری از ما داشته باشد.
- اگمونت: (اگمونت وارد می‌شود) چه خبر است؟ اینجا چه اتفاقی افتاده است؟ جماعت! شما مثل یک دسته زنبور تار و مار شده به نظر می‌رسید. آن پائین در باغ اریش کلامروت مانند دیوانه‌ها اینطرف و آنطرف می‌روند و اینجا، این بالا شماها مضطرب و هیجان زده هستید.
- ولفگانگ: گاهی اوقات ممکن است اتفاقاتی بیفتد که تحمل آنها حتی برای جوانانی صبور و پر طاقت مانند تو هم دشوار باشد.
- اوتیله: تو چیزی در مورد این بشقاب نهم می‌دانی؟
- اگمونت: فکر می‌کنم اینکن پترز قرار است اینجا بیاید. شاید الآن آمده باشد.
- پائولا کلوتیلده: به همین سادگی اگمونت عزیز؟

اگمونت: بله قربان به همین سادگی.
پائولا کلوتیده: پس تو اهمیت موضوع را درک نمی‌کنی. به تو بسیار سخت خواهد گذشت اگر روزی مجبور شوی این دخترک بی مقدار را مادر بنامی!
اگمونت: واقعاً که تخیلات عجیبی داری. به تو نصیحت می‌کنم خودت را زیادی خسته نکنی.

پائولا کلوتیده: اگر تو هم نمی‌دانی چه داری می‌گویی. شما باید احترام مادر مرحومتان را نگهدارید. مادر اینکن، این جادوگر پیر دقیقاً می‌داند چه می‌خواهد به او مبلغ بالایی پیشنهاد شد که شرش را به انفاق دخترش کم کند و از اینجا برود. اما او کاملاً مصمم این پیشنهاد را رد کرد. اینکن سرمایه اوست و او امید وار است که به وسیله دخترش مبالغ خیلی بالاتری به دست آورد.

اگمونت: پائولا از مکر و حيله‌ای دم می‌زنی که اصلاً در وجود این دو انسان ساده وجود ندارد. تو بهتر است سعی کنی آنها را بهتر بشناسی. در مورد پیشنهاد پول هم من کاملاً بی اطلاعم. اما اینکن چنان آدم صادق و بی‌آلایشی است که من حاضر ضمانت او را بکنم. اینکن و پاپا و من باهم به باغ وحش رفته بودیم. نیم ساعتی باهم بودیم و به ما خیلی خوش گذشت.

پائولا کلوتیده: شاید دخترک هنوز فاسد نشده باشد. ولی مادرش به طور قطع آدم سالمی نیست.

بتینا: چه می‌گویی؟ در چه رابطه‌ای؟

پائولا کلوتیده: شوهر او در زندان مرده است. مردم می‌گویند او خودکشی کرده است. اخیراً هانه‌فلد پرونده این جریانات را دوباره روی کار آورده و مطالعه کرده و متوجه شده است که ممکن است کسی که موجب آتش سوزی واگن قطار حامل اسباب و اثاثیه شده است خانم پترز بوده باشد نه شوهری. او سخت مورد سوءظن قرار گرفته است و به احتمال زیاد

اگر تنها شاهد این جنایت یعنی شوهرش خودکشی نمی‌کرد. محکوم می‌شد و به زندان می‌افتاد.

اگمونت: من به اشتنیتز بیشتر از هانه‌فلد اطمینان دارم. اشتنیتز در مورد بی‌گناهی خانم پترز مطمئن است.

پائولا کلوتیلده: بله، چون این آقا خودش گرداننده اصلی تمام این جریانات است. ما اطلاعات فراوانی در دست داریم؛ زشاوربهداشتی اشتنیتز وارد می‌شود) اشتنیتز: خواهش می‌کنم اگر مزاحم هستم خیلی راحت به من راه خروج را نشان بدهید!

اگمونت: شما کاملاً به موقع آمدید. دکتر، زن برادر محترم همین الان داشت هر چه دلش می‌خواست پشت سر خانم پترز می‌گفت.

پائولا کلوتیلده: من فقط همان چیزهایی را گفتم که در پرونده‌ها موجود است و ثابت شده است.

اشتنیتز: چه چیزی در پرونده‌ها موجود است و چه چیزی ثابت شده است؟

ولفگانگ: پائولا ما می‌توانیم از اینگونه مسائل چشم‌پوشی کنیم.

اگمونت: زن برادرم عقیده دارد که مسئول آتش‌سوزی واگن قطار خانم پترز می‌باشد و شوهرش به خاطر او در زندان دست به خودکشی زده است.

اشتنیتز: این یک اتهام است. خانم پترز اخیراً کارت‌هایی دریافت کرده است

که در آنها هم نظیر همین ادعاها شده است و موجبات ترس و وحشت این زن با شخصیت را فراهم کرده است. او یکی از آنها را به من نشان

داد من این مدارک را به عنوان دلایلی بر خبثات انسانها جمع می‌کنم.

فکر می‌کنم کارت را همراهم آورده باشم (او کارت را از جیبش بیرون می‌آورد و به پائولا کلوتیلده می‌دهد). بله اینجاست برای هرکس که جالب

است ببیند!

پائولا کلوتیلده: (خودش را باخته است): برای من یکی که اصلاً جالب نیست.

اشتنیتز: فکر می‌کردم برای شما جالب باشد زیرا مهملات مندرج در آن

شباخت زیادی به نظرات شما دارد.

پائولا کلوتیلده: چرا مهملات؟ نویسنده این کارت پستی چه کسی است؟

اشتیتز: نمی دانم او ناشناس است.

ولفگانگ: (به مشاور بهداشتی): امیدوارم نخواهید به همسرم بفهمانید که مطالب

نوشته شده در کارت همان نظرات او هستند!

اشتیتز: یقیناً نه. من اصلاً چنین منظوری نداشتم!

پائولا کلوتیلده: چنین چیزهایی را آدم باید بسوزاند (او سعی می کند کارت را به درون

آتش بخاری دیواری بیندازد ولی موفق نمی شود و کارت به زمین می افتد)

اشتیتز: ای کاش این کار را در مورد نظرات غلط خود نسبت به خانم پترز

انجام می دادید. من این کارت را باید نگهدارم (خم می شود و کارت را

از زمین بر می دارد) شاید خانم پترز این را برای دفاع از خود لازم داشته

باشد.

پائولا کلوتیلده: برای من فرقی نمی کند.

(بتینا و پروفیسور کلاوزن در حالیکه با یکدیگر به سرعت نجوا می کنند

طول و عرض اطاق را می پیمایند. بتینا اشک در چشم دارد)

ولفگانگ: (می ایستد و به بتینا خیره می شود): آنچه که تو می گویی حقیقت ندارد.

بتینا: به خدا قسم عین حقیقت است ولفگانگ.

ولفگانگ: این یعنی سرقت مقدس ترین و گرانبهاترین چیزی که برای ما باقی

مانده بود.

بتینا: ولفگانگ خواهش می کنم در این مورد سکوت کن.

اوتیله: اجازه دارم بیرسم شما از چه حرف می زنید؟

بتینا: نه خواهش می کنم. من ترجیح می دهم این مسئله را پیش خودم

نگهدارم.

ولفگانگ: اوتیله خواهر ماست. او لازم است بداند که پدر حلقه و جواهرات

دیگری از یادگارهای مادر را به این دختر داده است. حلقه و

جواهرات مادر خدا بیمارز را، نمی دانم شما حال مرا دارید یا نه؟ ولی من دلم می خواست تصویر مادر را از اینجا می بردیم.

اوتیله: آه خدای من. من هم درست حال تو را دارم.

پائولا کلو تیلده (که سخت نگران اینست که مشاور بهداشتی نویسنده کارت ها را شناخته باشد، خطاب به شوهرش): ولفگانگ خواهش می کنم دستت را به من بده، من امروز حالم خوب نبود. شاید بهتر بود اصلاً به اینجا نمی آمدم.

ولفگانگ: (بازوی همسرش را در دست می گیرد و با او در اطاق قدم می زند):

پائولا یک فنجان قهوه گرم حال تو را بهتر می کند. آیا با خبر شدی که جواهرات مادر هم کم کم دارد فدای روابط پدر می شود؟

پائولا: احمقانه است. این حقیقت ندارد. نه ولفگانگ، تو حق نداری چنین حرفی بزنی، یک آبرو ریزی بزرگ.....

اگمونت: (خطاب به اوتیله): بس کنید. تو را به خدا یک مسئله کوچک را اینقدر مهم جلوه ندهید. اجازه دهید اینکن با ما صبحانه بخورد.

اوتیله: آیا شنیدی؟ من که دیگر دارم به عقل پدر شک می کنم.

اگمونت: (با بی حوصلگی): چه چیزی را باید شنیده باشم؟

اوتیله: پدر دست به بذل و بخشش جواهرات مادر خدا بیمارز زده است.

اینکن، همین حالا صاحب حلقه، گردنبند و دستبند او شده است. اگر شوهرم بفهمد خیلی عصبانی می شود. (او با عجله بیرون می رود تا شوهرش را پیدا کند)

ولفگانگ: آقای مشاور بهداشتی خواهش می کنم خیلی صریح به من بگویید آیا

این شایعه حقیقت دارد که پدر یک قصر قدیمی در کنار دریاچه زوگر^(۱) خریداری و یک معمار اهل برلین را مأمور تعمیر آنجا کرده است؟

اشتینیتز: من فقط می دانم که جناب مشاور سری همیشه در مورد نقشه هایی از

- این قبیل برای دوران سالخورده‌گیس صحبت می‌کرد.
- اگمونت: (دستش را روی شانه مشاور بهداشتی می‌گذارد) عمو اشتنیتز این عمل حتماً مورد تایید شما هم نیست که پدرم جواهرات مادر ما را به اینکن هدیه کند. این عمل می‌بایست از نظر شما هم یک کار غیر متعارف باشد.
- اشتنیتز: این مسائل به من ربطی ندارد. شما می‌دانید که من هیچوقت در مسائل خصوصی خانواده کلاوزن دخالتی نکرده‌ام.
- اگمونت: بتینا آیا تو هم شنیده‌ای که چه بر سر جواهرات مادر آمده است؟
- بتینا: تو را به خدا در این مورد حرف نزن. من این راز را به ولفگانگ گفتم و او هم متأسفانه به او تیله.....
- اگمونت: جای تردید نیست. پدر دیوانه شده است.
- بتینا: اگمونت خواهش می‌کنم اینطور صحبت نکن. گویی قلب مرا پاره پاره می‌کنند. من نمی‌توانم تحمل کنم. فقط خدا کند او تیله خودش را کنترل کند و در این باره با کلامروت حرفی نزند شیوه اظهار نظر کردن این مرد در مورد پدر برای من غیر قابل تحمل است. من باید کمی استراحت کنم (او می‌رود. کلامروت و او تیله وارد می‌شوند).
- کلامروت: او با بذل و بخشش جواهرات خانوادگی واقعاً شورش را در آورده است.
- او تیله: کمتر از نصف جواهرات هنوز باقی مانده است.
- کلامروت: بدتر از این اقدامات دیگری هستند که او قصد انجام آنها را دارد. و لخرجیهای احمقانه‌ای که تمام ثروت ما را نابود می‌کند. او دیگر قادر به اداره امور نیست: کمبود و یا زوال عقل سلیم.
- ولفگانگ: (به مشاور بهداشتی): آیا امکان دارد که خرید قصر را باطل اعلام کنیم؟
- کلامروت: (دخالت می‌کند) من با مشاور حقوقی هانه فلد صحبت کردم. هیچ راه قانونی برای این کار وجود ندارد.
- ولفگانگ: از نظر عقلی پدر صلاحیت اداره امور را ندارد.

پائولا کلو تیلده: باید خودم را به سختی کنترل کنم، تا مبادا دست به کاری غیر عادی بزنم. (ویتر وارد می شود)

ولفگانگ: بله ویتر حق با شما بود. این بشقاب و دستمال سفره و کارد و چنگال را بردارید. در این گردهمایی فامیلی فقط هشت نفر حضور خواهند داشت.

ویتر: اما این برخلاف دستور اکید.....

ولفگانگ: اگر شما مایل به انجام این کار نیستید. من شخصاً این کار را می کنم. این کار شما تمرد است و من آنرا فراموش نخواهم کرد.
(ویتر سرویس غذا خوری را بر می دارد)

پائولا کلو تیلده: آدم باید همیشه به فکر پیشرفت و رسیدن به علو درجات باشد نه عقب افتادن و نزول به طبقات پایین تر.

اگمونت: (سرش را در دست می گیرد): کم کم دارم به این نتیجه می رسم که هر خانواده، در خفا یک تیمارستان است!

کلامروت: ساکت! به نظر می آید چیزی که حتی تصورش را نمی کردیم دارد به واقعیت می پیوندد. (مشاور سری اینکن را به درون اطاق راهنمایی می کند)

ماتیاس کلاوزن: (به صورت مبالغه آمیزی سر زنده و بشاش): صبح بخیر! حتماً حوصله تان سر رفته؟! خیلی گرمه هستید؟ ساعت چند است؟ من اینکن پترز را همراه آورده ام. اگر ت و اینکن و من یک سرگرمی کودکانه داشتیم. ما سری به باغ وحش زدیم. ولفگانگ چه خوب که تورا یک بار دیگر می بینم. عروس خانم صبح شما بخیر (خطاب به ولفگانگ) راستی تو با مشاور حقوقی هانه فلد چکار داشتی؟ گویا او در ایستگاه راه آهن از تو استقبال کرده است.

ولفگانگ: دوستی دوران جوانی، خودت که می دانی.

ماتیاس کلاوزن: آهان چیزی مثل رابطه من و گیگر. رابطه ای نادر، زیرا جوانی و دوستی هر دو خیلی زود از بین می روند. بنشینید. (او متوجه غیبت بتینا

می‌شود) بتینا کجاست؟ ما می‌خواهیم شروع به خوردن صبحانه کنیم.
 اگر ت عزیز به بتینا بگو که ما منتظرش هستیم (اگمونت می‌رود) و لف
 عزیز چه خبر از فریبورگ^(۱)؟
 مثل همیشه خبر جدیدی نیست.

ولفگانگ:

ماتیاس کلاوزن: (خطاب به کلامروت): ماشین چاپ جدید چطور کار می‌کند؟ گرچه
 بهتر است بعد از صبحانه صحبت کنیم. اگر بتینا قصد آمدن ندارد بهتر
 شروع کنیم.

ولفگانگ:

من ترجیح می‌دهم منتظر بتینا بمانم.

اگمونت: (برمی‌گردد) بتینا می‌گوید امروز حالش خوب نیست و ما بهتر است
 بدون او صبحانه بخوریم.

ماتیاس کلاوزن: (بیشتر خطاب به اشتنیتز): من مایلم خواهش کنم که بتینا حتماً در این
 مراسم حضور داشته باشد. چون بالاخره او خانم خانه من است
 (اشتنیتز می‌رود) به من بگوید چه اتفاقی برای او افتاده است؟
 فکر می‌کنم همان سردرد همیشگی باشد.

اگمونت:

اینکن: جناب مشاور سری آیا از دست من خیلی عصبانی می‌شوید، اگر اجازه
 مرخصی بخواهم؟ من قبلاً هم به شما عرض کردم، مادرم در خانه
 منتظر من است. گویا او امروز قرار ملاقاتی دارد و در کودکستان هم
 تنها عمویم باقی مانده است.

ماتیاس کلاوزن: آنجا که تلفن دارد. اگر ت، لطفاً به خانم پترز زنگ بزن.

اینکن: من که گفتم مادرم قرار ملاقات دارد.

ماتیاس کلاوزن: آه بله خانم پترز قرار ملاقات دارند.

(رنگ او می‌پرد. نفس عمیقی می‌کشد. با نگاهی گویا یک یک حضار را
 می‌نگرد. می‌خواهد حرف بزند ولی پشیمان می‌شود. سکوت اختیار می‌کند
 و با بی‌صبری بالا و پایین می‌رود. ناگهان جلوی ولفگانگ می‌ایستد):

راستی تو اصلاً دوشیزه اینکن را می‌شناسی؟
 ولفگانگ: نه، این دوشیزه خانم در جشن تولدت به من معرفی نشد.
 ماتیاس کلاوزن: (باتأکید) چی؟ این خانم جوان را به تو معرفی نکرده‌اند. حالا من
 مراسم معرفی را انجام می‌دهم. این پسر من ولفگانگ و این هم
 دوشیزه اینکن. (مشاور بهداشتی و بتینا وارد می‌شوند)
 بتینا: معذرت می‌خواهم. من دوست داشتم بیایم ولی فکر کردم شاید
 وجودم لازم نباشد.
 ماتیاس کلاوزن: چرا این فکر را کردی؟
 بتینا: گفتنش مشکل است.
 ماتیاس کلاوزن: بنشینیم. بعداً بیشتر در این مورد صحبت خواهیم کرد.
 (همه می‌نشینند. اینکن ایستاده باقی می‌ماند. مشاور سری متوجه شده و از
 جا بلند می‌شود) یعنی چه؟ اینکن، خواهش می‌کنم شما در جای من
 بنشینید.
 وینتر: می‌بخشید، من اول برای ۹ نفر میز را آماده کرده بودم.
 ماتیاس کلاوزن: خوب حالا وسایل پذیرائی نفر نهم کجاست؟
 وینتر: بنا به دستور آقای پروفیسور ولفگانگ..... (سکوت سنگین)
 ماتیاس کلاوزن: (با مشت روی میز می‌کوبد، لیوان‌های روی میز می‌افتند): لعنتی
 فوراً آن را برگردان! (اینکن به سرعت ناپدید می‌شود)
 اشتنیتز: مشاور سری عزیز، شما را به خدا آرام باشید.
 ماتیاس کلاوزن: (به خود می‌آید و متوجه غیبت اینکن می‌شود): دوشیزه اینکن کجاست؟
 اگمونت: تعجبی ندارد اگر او از دست یک چنین فامیل مهربانی پا به فرار
 بگذارد.
 ماتیاس کلاوزن: (با حالتی بسیار خشمگین و تهدید کننده): به جای اینکه او از این خانه
 بیرون رانده شود، بهتر است همه شما یکی بعد از دیگری گم شوید
 (کلاوزن به دنبال اینکن می‌رود) (اضطراب و شرمندگی همگانی)

- اشتنیتز: خوب آقایان حالا راضی شدید؟
- ولفگانگ: هیچ کس حق ندارد از من توقع داشته باشد که در کنار تصویر مادر خدا بیامرزم، احساسات، خشم، هیجان و نفرتم را نسبت به این حرکت پنهان کنم.
- کلامروت: خوب شد. همه ما به وضوح شنیدیم که او چه گفت حالا می دانیم چه سرنوشتی در انتظار ماست.
- اشتنیتز: بله همه شما کاملاً واضح شنیدید و این اشتباه بزرگی خواهد بود اگر هر یک از شما در جدی بودن او شک کنید. زیرا مردی مانند کلاوزن به حرفی که می زند عمل هم می کند.
- بتینا: (دستها را روی سر می گذارد) من که دیگر هیچ چیز نمی فهمم. دارم دیوانه می شوم.
- ولفگانگ: جناب مشاور بهداشتی، این واقعاً قابل درک نیست که چگونه از دهان مردی مانند پدرم که در دنیا چیزی عزیزتر از افراد فامیلش نداشت، حالا این گونه تهدیدات بیرون می آیند.
- اشتنیتز: او بی نهایت رنجیده و عصبانی است.
- اگمرنت: با همه اینها، این دیگر واقعاً زیاده روی است که او تمام افراد خانواده اش را از خانه پدری بیرون بیندازد.
- اشتنیتز: (گوش فرا می دهد) اینکن رفته است و مشاور سری تنها بر می گردد.
- ولفگانگ: من آماده هستم. با او صحبت خواهم کرد.
- (همه خودشان را برای برخورد تند مشاور سری آماده کرده اند، ولی او به نظر می آید که کاملاً تغییر کرده است. آرام و راحت، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است)
- ماتیاس کلاوزن: خیلی دیر شده. خوب دیگر بنشینیم (همگی دور میز می نشینند. ویترو یک خدمتکار دیگر مشغول پذیرایی می شوند. مدتی همه در سکوت کامل سرگرم صرف صبحانه می شوند. بالاخره مشاور سری شروع می کند)

آقای کلامروت چه خبرهای تازه از گنف^(۱)

کلامروت: از گنف؟ خبر مهمی ندارم.

ماتیاس کلاوزن: حال اوتیله پسر کوچکت که اوربون گرفته بود چطور است؟ بیماری را به راحتی پشت سر گذاشت؟

اوتیله: خیلی وقت است پاپا، او از هشت روز پیش دوباره بازی و بازیگوشی را از سر گرفته است.

ماتیاس کلاوزن: ولف آیا مقاله جالب دکتر آگوست وایزمان^(۲) را خوانده‌ای؟ او در فریبورگ پروفسور است.

ولفگانگ: این مقاله در باره چیست؟

ماتیاس کلاوزن: زندگی و مرگ.

ولفگانگ: اکثر نوشته‌ها در این باره است.

ماتیاس کلاوزن: اما وایزمان ادعا می‌کند که فقط زندگی وجود دارد.

ولفگانگ: ادعایی که کمی مبالغه آمیز است.

ماتیاس کلاوزن: او مرگ را رد می‌کند. او این امر را که مرگ برای ادامه و تجدید زندگی دوباره امری لازم است رد می‌کند.

ولفگانگ: جوانی زنده است و پیری محکوم به فنا.

ماتیاس کلاوزن: می‌بینم که چیزی از این موضوع نمی‌فهمی. بگذریم. بتینه امیدوارم که حالت بهتر باشد.

بتینا: بله بهترم. همان احساس ضعف همیشگی بود. تو که می‌دانی.

ماتیاس کلاوزن: (در حالی که سعی می‌کند هیجان‌ش را کنترل کند و در عین حال کنایه آمیز) بله سر درد، ضربان قلب، حالت تهوع. خوشحالم که دوباره حالت خوب است. گوش کن اگر ت، خوب است، هر وقت فرصت داشتی سفری به صحرای گبی^(۳) بکنی. در آنجا دریاچه‌ای وجود دارد به نام

1- Genf

2- Dr. August Weismann

صحرای وسیع در آسیای مرکزی واقع در جنوب مغولستان و مجاور استانهای سین‌کیانگ و

لوب نور^(۱) که به مرور زمان از شمالی‌ترین نقطه صحرا به جنوبی‌ترین نقطه آن و بعد به طور معما بر انگیزی دوباره از جنوبی‌ترین نقطه صحرا به شمالی‌ترین نقطه آن کشیده شده است.

اشتنیتز: بله اسون هیدین^(۲) در این باره مطالبی نوشته است.

ماتیاس کلاوزن: می‌توانید به من توضیح دهید، چرا آن مقاله زیبا در نشریه ما چاپ نشد؟

کلامروت: من نمی‌توانم مواظب همه جا باشم.

ماتیاس کلاوزن: لازم هم نیست، زیرا خودم مواظب همه چیز هستم. کافیس هر کسی وظیفه خودش را انجام دهد.

کلامروت: فکر می‌کنم، من این کار را می‌کنم.

ماتیاس کلاوزن: بتینه خوب است؟

بتینا: منظورت چیست؟ چه چیزی خوب است؟

ماتیاس کلاوزن: حالت! خوب است؟

بتینا: (با دستپاچگی): شاید منظورت این است که من تمارض کرده‌ام. تو هم

نمی‌توانی کتمان کنی که گاهی اوقات، زندگی، انسان را مجبور به انجام وظایفی می‌کند که انجامشان زیاد هم آسان نیست.

ماتیاس کلاوزن: نه کتمان نمی‌کنم. یک سؤال بتینه. ادب جزء کدام دسته از وظایفی

است که زندگی بر انسانها تحمیل می‌کند، سخت‌ها یا آسانها؟

بتینا: ادب برای انسانهای با فرهنگ یک امر بدیهی است نه یک وظیفه.

ماتیاس کلاوزن: آیا شما با فرهنگ هستید؟

بتینا: فکر نمی‌کنم تو بخواهی وجود فرهنگ بالا در خانواده ما را انکار

کنی.

ماتیاس کلاوزن: یک طرز تفکر کاملاً آلمانی، یک خانواده بی نقص..... حتی اگر در

میان شما کسانی پیدا شوند که هنوز بلد نیستند درست روی صندلی بنشینند و یا اغلب آرنجشان را روی میز می‌گذارند (کلامروت که کج روی صندلی نشسته است و آرنجش را روی میز گذاشته است به آرامی آرنجش را از روی میز برمی‌دارد و راست می‌نشیند) نه من منکر وجود فرهنگ در میان شما نمی‌شوم، فقط باید اذعان کرد که فرهنگ شما نقایصی دارد به همان میزان که ادب شما نقص دارد. بگذریم، من زمانی قصد داشتم کاملاً استعفا بدهم. داماد عزیز، نظر شما در این مورد چیست؟

کلامروت: من در این مورد حق هیچگونه اظهار نظری ندارم. این موضوع نهایتاً به همسر من مربوط می‌شود.

ماتیاس کلاوزن: اگر من تصمیم بگیرم مانند آن پادشاه احمق کلیه اموال را بین فرزندانم تقسیم کنم کدام یک از شما مایلید نقش کور دل‌با را بازی کنید؟^(۱)

اگمونت: تو داری شوخی می‌کنی پاپا.

ماتیاس کلاوزن: فرض کنید من می‌خواهم استعفا بدهم.

ولفگانگ: پدر عزیزم تو نباید استعفا بدهی.

ماتیاس کلاوزن: پس عقیده تو این است من نباید استعفا بدهم.

ولفگانگ: من از مسائل تجاری اصلاً سر در نمی‌آورم ولی خوب می‌دانم که تا به امروز کسی که لایق جانشینی تو باشد پیدا نشده است.

ماتیاس کلاوزن: بله این را باید متاسفانه کاملاً تأیید کنم.

۱- اشاره به داستان شاه لیر اثر شکسپیر که در آن شاهی تصمیم می‌گیرد اموالش را بین سه دخترش تقسیم کند. دو تا از دخترهایش که علاقه چندانی هم به پدر نداشته‌اند با تملق و تظاهر تمام اموال پدر را تصاحب می‌کنند و دختر سوم کوردلیا که پدر را عمیقاً دوست داشته است چون آدم متظاهری نیست و تملق پدرش را نمی‌گوید از طرف او طرد می‌شود. پادشاه بعد از تقسیم اموال تصمیم می‌گیرد به دو دخترش سر بزند ولی از طرف آنها سخت مورد بی‌مهری قرار می‌گیرد و تنها فرزندی که از صمیم قلب از او استقبال می‌کند و او را با آغوش گرم می‌پذیرد دختر کوچکش کوردلیا است.

بتینا: (حرکتی می‌کند): پدر آرزو می‌کردم که‌ای کاش می‌توانستی افکار ما را بخوانی، آن وقت متوجه می‌شدی که ما بدون تو هیچ هستیم. تو نمی‌دانی، قلب من چگونه برای تو می‌تپد. تو ارزشمندترین گنج ما هستی و ما نمی‌خواهیم این گنج را از دست بدهیم.

ولفگانگ: ما چیزی جز آرامش نمی‌خواهیم. تو با یک کلمه می‌توانی تمام دلنگرانی‌ها و ترس‌های ما را از بین ببری. من متأهلم و بی‌جه دارم. او تپله بی‌جه دار است. ما دل‌واپس موجودیت خودمان هستیم، زیرا به نظر می‌آید که تو با ما کاملاً غریبه شده‌ای.

ماتیاس کلاوزن: اجازه می‌فرمایید از همه شما بپرسم چه کسی نگرانی‌ها، دل‌واپسی‌های مرا برای موجودیتم از بین خواهد برد؟

کلامروت: زمانه بدی شده است جناب مشاور سری، ولی با همه اینها تاجایی که به من مربوط می‌شود کوچک‌ترین دلیلی برای نگرانی در مورد اوضاع مالی و فعالیت‌های تجاری وجود ندارد. شاید اعمال من گاهی اوقات با افکار شما سازگار نباشد ولی در هر صورت افکار من، معامله کردنم و موضعی که در تمام امور داشته‌ام نشان دهنده خواست تزلزل‌ناپذیر من برای تحکیم وضعیت موجود است.

ماتیاس کلاوزن: داماد عزیز من کاملاً اهمیت این توضیحات شما را درک می‌کنم! آیا شما وکلای خود را انتخاب کرده‌اید؟!

کلامروت: (دهانش را با دستمال سفره پاک می‌کند و مضطرب برمی‌خیزد و دوری می‌زند) بس است! یک چنین توهینی را دیگر نمی‌شود نادیده گرفت.

بتینا: (آشتی جوینانه) اریش عصبانی نشو. مسئله مهم برای ما اینست که بدانیم پدر در مورد ما چه عقیده‌ای دارد و اینکه آیا ما باز هم می‌توانیم مثل همیشه روی مهر و محبت پدرانه او حساب کنیم. شاید او به ما بگوید در مورد آینده چه تصمیمی دارد و طبیعتاً تمام اینها را با آرامش و مهربانی!

ماتیاس کلاوزن: آخه بچه توداری از خوبی و مهربانی دم می‌زنی؟!
 کلامروت: مسائلی که من مطرح کردم مسائل مالی بودند و در این امور خوبی و مهربانی بی معنی است.

ماتیاس کلاوزن: اعلان جنگ شما را شنیدم جناب کلامروت و باید اعتراف کنم که ذره‌ای برایم مهم نیست.

کلامروت: جناب مشاور سری، من با اعلان جنگ هنوز خیلی فاصله دارم.

ماتیاس کلاوزن: این "هنوز" شما را فراموش نخواهم کرد.

اگمونت: شما را به خدا قسم آرام باشید. اصلاً قرار نیست جنگی بین ما باشد. همه ما مطمئنیم که تو هنوز هم پاکترین و پدرانانه‌ترین احساسات را نسبت به ما داری.

ولفگانگ: ما فقط انتظار داریم که تو به ما اطمینان بدهی و ما را از این شک و دو دلی نجات دهی.

ماتیاس کلاوزن: اگر این کار را لازم می‌دانستم حتماً تا به حال انجام داده بودم.

ولفگانگ: پس تو ما را لایق اعتماد نمی‌دانی. هیچیک از ما سزاوار چنین توهینی نیستیم.

پائولا کلو تیلده: با چنین اظهار نظرهایی، پدر ما را تنها لایق اطاق مستخدمین می‌داند! ماتیاس کلاوزن: (برمی‌خیزد و درحالی‌که از شدت خشم رنگش پریده است فریاد می‌زند) بله، بله، بله، چون شما به آنجا تعلق دارید. بعد از رفتاری که شما با این دختر بیگانه و پدرتان کردید، جایتان همانجاست. شما این رفتار بی‌شرمانه خودتان را چگونه توجیه می‌کنید؟ شاید به این وسیله که شما عزیز دردانه‌های لوس و پر مدعایی هستید که با رنج و زحمت پدر و مادرتان به اینجا رسیده‌اید. شما می‌خواهید به کسی که شما را به وجود آورده، نگهداری، تغذیه و مراقبت کرده است درس بدهید؟ شما حتی می‌توانید چهارمین دعای انجیل را هم عوض کرده و بگویید: به پدر و مادرت بی‌احترامی کن. زیرا شما با این کار حتی به مادرتان

هم اهانت کرده‌اید. آیا من مخلوق شما، یکی از اشیاء پیرامون شما، ثروت شخصی شما هستم و یا انسانی آزاد. آیا شما حق بازجویی کردن و یا زندانی کردن مرا دارید؟ آیا شما در مقامی هستید که اعمالم را به من دیکته کنید. مرا تعقیب و مانند یک خلافکار کنترل کنید. فکر نکنید که من این اهانتها را تحمل می‌کنم. من به شما اجازه نمی‌دهم که در مورد مرگ یا زندگی من تصمیم بگیرید.

کلامروت: مادر مورد مرگ یا زندگی، قدرت هیچگونه تصمیم‌گیری نداریم ولی

نمی‌توانیم ساکت بنشینیم و ببینیم...

پدر، پدر به تصویر مادر نگاه کن...

بتینا:

ماتیاس کلاوزن: از مقدسات سوء استفاده نکن!

ولفگانگ: سوء استفاده از مقدسات وقتی است که دختر کسی که در زندان

خودکشی کرده است به این مکان مقدس آورده می‌شود.

پدر دل من شکسته است. به جواهرات مادر فکر کن...

بتینا:

ماتیاس کلاوزن: (با مشت‌های گره کرده): بیرون فوراً همه بیرون.

اما پدر عزیز...

اگمونت:

بله ما هم ترجیح می‌دهیم با زن و بچه از خانه‌ات بیرون انداخته شویم،

ولفگانگ:

تا بمانیم و رفتارت را تحمل کنیم.

بله هزاران بار بهتر است که با خواری بیرون رانده شویم! به علاوه من

کلامروت:

قادرم عواقب این کار را از خود و خانواده‌ام دور نگهدارم. به خاطر

این مسئله عقربه‌های ساعت به عقب برگردانده نخواهد شد. من لزومی

نمی‌بینم که نیرو و توانم را صرف نجات یک کشتی در حال غرق

شدن بکنم.

ماتیاس کلاوزن: بله لزومی ندارد. بیرون. بیرون و در همین جا تمام اختیارات از شما

سلب می‌شود. اسبابه‌ایتان را جمع کنید. بیرون، بیرون.

(همه جز مشاور بهداشتی اشتنیتز او را ترک می‌کنند)

اشتنیتز: دوست عزیز و قدیمی من...

ماتیاس کلاوزن: (دستش را روی شانه مشاور بهداشتی می‌گذارد): من اجازه نمی‌دهم آنها

چراغ زندگیم را خاموش کنند.

پرده چهارم

(نیمه اول نوامبر. صحنه همان صحنه پرده اول و سوم است. قبل از ظهر حدود ساعت یازده. چراغها روشنند. پروفیسور گیگر در حال صرف قهوه است. مشاور بهداشتی اشتنیتز وارد می شود)

خیلی معذرت می خواهم. من نمی دانستم که شما اینجا هستید.

آه بله من دیشب وارد شده ام.

من فقط می دانستم که مشاور سری با بی صبری تمام منتظر شماست.

برایم نوشته بود که مایل است با من صحبت کند.

اجازه دارم با شما دست بدهم؟...

از دیدن شما خیلی خوشحالم. شما حتماً می توانید توضیح دهید که

چرا من تا حالا هیچیک از افراد فامیل را ندیده ام. مائیس را دیشب

دیدم و گفتگوی خیلی مختصری باهم داشتیم.

اشتنیتز:

گیگر:

اشتنیتز:

گیگر:

اشتنیتز:

گیگر:

- اشتنیتز: حال مشاور سری به نظر شما چطور بود؟
- گیگر: من او را فقط برای لحظه‌ای کوتاه در اطاق خوابش دیدم. به نظرم مثل همیشه بود.
- اشتنیتز: شاید او کمی کسالت داشته باشد، ولی چیزی که موجبات نگرانی مرا فراهم می‌کند خیلی جدی‌تر از اینهاست.
- گیگر: (بالبختند): یک موقعیت نامطلوب؟
- اشتنیتز: نه، به آن دیگر عادت کرده‌ایم.
- گیگر: حقیقت دارد که خانم کوچولو در این خانه زندگی می‌کند؟
- اشتنیتز: دوشیزه اینکن عملاً چند هفته‌ای است که در این خانه ساکن شده‌اند.
- گیگر: (خودش را جمع می‌کند): که اینطور. در هر حال موقعیت تحریک کننده‌ایست. نظر شما چیست؟
- اشتنیتز: یک موقعیت غیر عادی.
- گیگر: (بشاش به او چشمکی می‌زند): من و شما هم در یک موقعیت غیر عادی باهم متحد می‌شویم. بله قبول دارم که موقعیت غیر عادی است در جایی که من زندگی می‌کنم یعنی در انگلیس هم یک چنین موقعیتی اصولاً غیر عادی است.
- اشتنیتز: برای ما هم همینطور است. چند هفته‌ای است که تمام شهر در این مورد غیبت و بدگویی می‌کنند.
- گیگر: این امری کاملاً طبیعی است دکتر. آیا می‌توانید مرا راهنمایی کنید. من در مورد این گونه مسائل واقعاً آدم بی‌دست و پایی هستم. آیا شما می‌دانید که نقش من در این داستان پیچیده چه خواهد بود؟
- اشتنیتز: مشاور سری یک یار هم پیمان نیاز دارد. زیرا او با تمام کسانی که تا به حال تمام زندگیش در آنها خلاصه می‌شد قطع رابطه کرده است.
- گیگر: مثلاً با چه کسی قطع رابطه کرده است. من مانند یک طفل بیگناه از همه چیز بی‌خبرم.

- اشتنیتز: اول از همه با فرزندانش قطع رابطه کرد.
- گیگر: با بتینه که حتماً نه؟
- اشتنیتز: بتینه با پدرش قطع رابطه کرده است. مشاور سری هم نه در مورد او حرفی می‌زند و نه او را می‌بیند.
- گیگر: من موقعیت بتینا را درک می‌کنم. فقط نمی‌توانم بفهمم که دوست پیر من کلاوزن چرا با این روش با قضیه برخورد کرد و چرا دیگران را اینگونه بر علیه خودش شورانید. کاری که خیلی راحت اجتناب پذیر بود.
- اشتنیتز: تحریک کردن دیگران خواسته او بود. او خیلی افراطی عمل می‌کند.
- گیگر: چرا؟ باچه هدفی؟
- اشتنیتز: او با این کار علاوه بر اینکه به داماد شکست خورده‌اش، قدرتش را نشان می‌دهد می‌خواهد قبل از به پایان رسیدن زندگیش به همه دنیا حقیقت را نشان دهد.
- گیگر: او به آنها اعلان جنگ می‌کند و می‌خواهد که من هم به عنوان یار هم پیمان در کنارش باشم، آدم مناسبی را برای این کار انتخاب نکرده ست.
- اشتنیتز: مشاور سری مخالفانش را دست کم می‌گیرد. داماد او مصمم به انجام هر کاری است که از دستش بر آید و فرزندانش هم که احساس می‌کنند کاملاً طرد شده‌اند به ساز دامادش می‌رقصند.
- گیگر: من می‌توانم دلایل زیادی برای شما بیاورم که نشان می‌دهد ماتياس هیچوقت نسبت به این موجود اعتماد نداشته و به همین دلیل هم او را بیرون انداخته است.
- اشتنیتز: خیلی دیر! زیرا او قصد ادامه جنگ را دارد.
- گیگر: دوست من واقعاً قصد ازدواج با این دختر را دارد.
- اشتنیتز: تا جایی که من می‌دانم این تصمیم قطعی اوست.
- گیگر: پس بهتر است تردید را کنار بگذارد و هرچه زودتر این کار را انجام

دهد. زیرا در برابر یک عمل انجام شده هیچ اعتراض و هیچ توطئه‌ای کارساز نیست.

اشتتیتز:

به شرطی که قدرت مخالفان به حد معینی نرسیده باشد.

گیگر:

منظور شما چیست؟ کدام حد؟

اشتتیتز:

نمی‌دانم... آدم خجالت می‌کشد بیج‌بج‌هایی را که می‌شنود بازگو کند.

گیگر:

ولی خیلی خوب خواهد شد اگر مرا هم در جریان بگذارید.

اشتتیتز:

شایعات غیر قابل‌کنترلی به گوش می‌رسد در مورد خنثی کردن

اقدامات مشاور سری به وسیله سلب صلاحیت از وی.

گیگر:

شایعات، بله اینها فقط شایعات هستند. شما که این مهملات را

باورندارید؟

اشتتیتز:

باور داشته یا نداشته باشم در هر صورت امکان چنین اقدامی

وجود دارد.

گیگر:

..... سلب صلاحیت از دوست من ماتیاس که درست به اندازه من و

شما سالم است و قابل اعتماد. آنها باید دلایل قانع‌کننده‌ای داشته باشند.

اشتتیتز:

هر جا دلیل نباشد ادعا حرف اول را می‌زند.

گیگر:

شما را به خدا بگویند آنها چه ادعایی دارند؟

اشتتیتز:

نقشه‌ای که کشیده شده است با پیشداوری‌هایی که اجتماع در مورد

یک پیرمرد هفتادساله دارد سازگار است. برای مثال می‌توان ادعا

کرد که قدرت تفکر و تصمیم‌گیری وی در اثر سالخوردگی ضعیف

شده است.

گیگر:

ماتیاس باید آنها را حسابی ادب کند. وقتی پیرمردی قصد ازدواج

داشته باشد و این کار به مذاق وراثش خوش نیاید، طبیعی است که

ساده‌ترین راه متهم کردن او به دیوانگیست. لعنت به ثروتی که آدم

برای بچه‌هایش جمع می‌کند!

اشتتیتز:

مسئله فقط ازدواج نیست. آقای کلاوزن با این خانم به سوئیس سفر

کرده و در آرت بای گولدا^(۱) ملکی خریده است.

گیگر:

لعنتی، او می‌بایست همانجا می‌ماند!

اشتیتز:

مسئله دیگری هم هست که آتش خشم آنها را دامن زده است. مشاور سری مجموعه‌ای دارد که شامل دو دوجین از ارزشمندترین تابلوهای هنر مندان هلندی است. نمی‌دانم به چه علتی آنها را بسته بندی کرده بود و سالها بود که آنها را در طبقه زیرین عمارت قرار داده بود. به تازگی تمام این تابلوها را به سوئیس فرستاده است.

گیگر:

چرا نباید ماتیاس ملکی در آرت^(۲) خریداری کند و یا چرا نباید خانه‌اش را با تابلوهای گران قیمت ترین کند؟ او از نظر مالی توانایی انجام چنین کاری را دارد.

اشتیتز:

علاوه بر اینکه او را به علت برباد دادن جواهرات خانوادگی سرزنش می‌کنند نکته سومی هم هست که شاید بتوان گفت بیشتر از همه موجب تحریک خانواده‌اش شده است. او به قصد فروش تمام مؤسسه با شرکت بزرگی در حال مذاکره است.

گیگر:

آیا این کار جنایت است؟ آیا او اجازه این کار را ندارد؟ او حتماً سودی در این کار می‌بیند.

اشتیتز:

به نظر من با داشتن چنین فرزندان این منطقی‌ترین راه ممکن است.

گیگر:

چگونه می‌خواهند از او سلب اختیار کنند.

اشتیتز:

آنها در نهایت موفق نخواهند شد، ولی مسئله ناراحت کننده این است که طبق قانون از زمانی که تقاضای سلب صلاحیت فردی به دادگاه تسلیم می‌شود در تمام دوران تحقیقات و تا زمان اعلام رأی نهایی دادگاه، از فرد مذکور سلب صلاحیت می‌شود و این ضربه‌ای غیر قابل تحمل برای مشاور سری خواهد بود.

گیگر:

آیا او از همه این موارد بی‌اطلاع است؟

اشتنیتز: او با اینگونه افکار یک دنیا فاصله دارد..... مشاور سری دارد می آید

مرا ببخشید. (اشتنیتز با سرعت می رود)

ماتیاس کلاوزن: (مشاور سری نرم و چابک وارد می شود) معذرت می خواهم که منتظرت گذاشتم. مسائل زیادی هستند که افکارم را سخت به خود مشغول کرده اند. دوست عزیزم خوش آمدی تو باید مرا در موارد زیادی راهنمایی کنی.

گیگر: شنیده ام قصد مهاجرت به سوئیس را داری.

ماتیاس کلاوزن: بهتر بود که به یک سیاره دیگر می رفتم دوست عزیز.

گیگر: (می خندد) با موشک؟ شنیده ام ملکی در ارت خریده ای.

ماتیاس کلاوزن: یک خانه قدیمی سوئسی که تحت تعمیر است. اینکن خیلی از آنجا خوشش آمده است.

گیگر: خیلی خوشحالم که تورا اینچنین امیدوار می بینم.

ماتیاس کلاوزن: به من بگو چرا باید نا امید باشم؟

گیگر: مستقل شده ای. آیا قصد ازدواج داری؟

ماتیاس کلاوزن: گرچه در لغتنامه زندگی جدید من لغت پیش پا افتاده "ازدواج" وجود ندارد ولی در هر صورت قصد دارم به روابطم با دوست دخترم جنبه قانونی بدهم.

گیگر: پس چرا اینقدر این کار را به تأخیر انداختی؟

ماتیاس کلاوزن: فکرش را بکن که در موقعیتی مثل موقعیت من، آدم با چه مشکلاتی باید دست و پنجه نرم کند و چه موانع بزرگی را از سر راه بردارد.

گیگر: طبیعی است حق با توست. آیا با فرزندان به توافق رسیده ای؟

ماتیاس کلاوزن: این که سئوال را با بله یا نه جواب بدهم اصلاً برایم مهم نیست. من با خودم به توافق رسیده ام. فعلاً فقط می توانم بگویم تا وقتی که زنده هستم وظیفه من خدمت به آنهاست. من هیچوقت انتظاری از آنان نداشته ام. ولی طبیعی است که انتظار برخورد اخیر آنها را هم نداشتم و

حالا می خواهم اینکن پترز را به تو معرفی کنم. اینکن لطفاً بیا تو.

گیگر: آشنایی مختصری باهم داریم.

ماتیاس کلاوزن: درست است. در برویش فراموش کرده بودم.

(اینکن پترز وارد می شود)

اینکن: آقای پروفیسور مایکدیگر را در برویش دیده ایم و حالا از آمدن شما

بسیار خوشحالیم.

گیگر: (شاداب) جداً؟ چرا آمدن من تا این حد باعث خوشحالی شماست؟

اینکن: به این دلیل که ما اینجا کودک بزرگی داریم که خلق و خویش مدام در

حال تغییر است.

(او دستش را دورگردن مشاور سری می اندازد)

ماتیاس کلاوزن: اینکن بنشین. امیدوارم توانسته باشی بعد از من قدری بخوابی، وقتی که

من بی خواب می شوم او برایم کتاب می خواند و من هم نمی توانم مانع

او شوم.

اینکن: او به محض اینکه پا در خاک سوئیس می گذارد مانند یک خرس

می خوابد. در هتل کوچکی که در کنار دریاچه زوگر قرار دارد و از

آنجا ما بر کار تعمیر خانه مان نظارت می کنیم. ماتیاس یک آدم

دیگر می شود.

گیگر: این کار آسانی نیست که یک درخت را از زمینی که ۴۵ سال یا بیشتر

در آن ریشه دوانیده است جدا کرد.

ماتیاس کلاوزن: گیگر عزیز تو باید با ما به آرت سفر کنی جایی زیباتر از زمینی که ما در

کنار دریاچه زوگر خریده ایم وجود ندارد. ما در آنجا روزهای به یاد

ماندنی را تجربه کرده ایم.

اینکن: که آدم در حقیقی بودن آنها شک می کند وقتی که فقط یک هفته

اینجا می ماند.

ماتیاس کلاوزن: گیگر تو باید اینکن را در کنار دریاچه زوگر ببینی، وقتی که قورباغه ای

را از زیر ناودان بر می‌دارد، یا یک جوجه تیغی را راحت می‌گذارد تا روی میز صبحانه گردشش را بکند، در باغ علف‌های هرز را وجین می‌کند، گیاهی می‌کارد و یا در فایق ماهی‌گیری قدیمی پارو می‌زند.

اینکن: آقای پروفیسور شما باید ماتیاس را کنار دریاچه زوگر ببینید.

ماتیاس کلاوزن: بله من آنجا واقعاً آدم دیگری می‌شوم. بی خود نیست که روز و شب آرزوی رفتن به آنجا را دارم.

گیگر: آیا این سکون و آرامش دوام خواهد آورد در جایی که تو تمام فعالیت‌های معمولی زندگی‌ت را کنار گذاشته‌ای؟

ماتیاس کلاوزن: (به صفحه شطرنج اشاره می‌کند) منظورت فیل‌ها، اسب‌ها، سربازها و کابوس شطرنج است؟ تمام چیزهایی که در ملاقات قبلی در این مورد به تو گفته بودم پس می‌گیرم. نه من دیگر هیچ ترسی از آن جنگ همه کس بر علیه همه چیز ندارم. فرزانه‌ای می‌گویند: روح انسان صاحب دو نوع نیرو است، یک نیروی فعال و یک نیروی تفکر و تأمل. اولی تو را به جلو می‌برد و دومی تو را به هدف می‌رساند.

گیگر: آیا آدم می‌تواند تو را در سوئیس ملاقات کند؟

ماتیاس کلاوزن: تو بله ولی "آدم" نه. زیرا اکثر آشنایان من حالا دیگر برایم وجود خارجی ندارند. من دیگر آنها را نمی‌شناسم. طبیعت، هنر، فلسفه و اینکن، این چهار چیز برای من کافی هستند. اینکن مرا درست دارد. آیا می‌توانستی این امر محال یا حتی تصور کنی؟

گیگر: احتیاجی به این کار نیست. ظواهر امر به اندازه کافی گویا هستند.

ماتیاس کلاوزن: او به من چشمانش، جوانیش، شادایی و سرزندگی‌ش و از همه مهمتر جاذبه‌اش را ارزانی داشته است. نفس سالمی که من مانند یک نوآموز آن را تقلید می‌کنم، به من احسان، سبک بودن و آزادی می‌دهد. در هوای پاک کوهستان احساس می‌کنم که در خانه خودم هستم. گیگر عزیز تو باید به من تبریک بگویی.

- گیگر: این کار را از صمیم قلب انجام می‌دهم و در ضمن باید اعتراف کنم که احساس ملایمی از حسادت هم همراه آن است.
ماتیاس کلاوزن: بله مردم حق دارند به من حسادت کنند.
(دکتر ورتکه وارد می‌شود) ببخشید اجازه دارم یک لحظه مزاحم شما شوم؟
(کلاوزن به طرف ورتکه می‌رود. یادداشتی را از او می‌گیرد و هر دو دور می‌شوند پروفیسور گیگر و اینکن تنها می‌مانند)
گیگر: هیچ فکر نمی‌کردم حال او اینقدر خوب باشد. واقعاً خیالم راحت شد.
اینکن: چرا او باعث تعجب شما شد؟
گیگر: آه مطالبی به طور خلاصه شنیده بودم. بالاخره ماتیاس درگیری‌هایی داشته است.
اینکن: آقای پروفیسور آیا شما طرفدار ما هستید؟
گیگر: بله فکر می‌کنم. دوستم ماتیاس می‌تواند با خیال راحت روی این امر حساب کند
اینکن: پس به من کمک کنید تا او را از این محیط دور کنم. این محیط اثر بدی روی او دارد.
گیگر: تأیید می‌کنم که حق باشماست.
اینکن: اینجا یا آنجا من هر کجا که باشم به ماتیاس تعلق دارم ولی این دیوارها، سقف‌ها، این فضای دلمرده و گرد گرفته و تمام چیزهایی که اینجاست مراسخت تحت فشار قرار می‌دهند.
گیگر: شما این خانه قدیمی را نمی‌پسندید؟
اینکن: من و این خانه از هم متنفریم.
گیگر: خبری از بچه‌ها دارید؟
اینکن: نه، ولی طبیعی است که باید از آنها ترسید (ویتر وارد می‌شود نامه‌ای همراه آورده است) چه شده؟
ویتر: نامه‌ای است از رئیس هانه فلد. پیکی همین الان آن را آورد.

- اینکن: آن را به من بدهید (وینتر جلو می‌آید اینکن نامه را از توی سینی بر می‌دارد خطاب به گیگر) شما مشاور حقوقی هانه‌فلد را می‌شناسید؟ من همیشه هنگام دریافت این گونه نامه‌ها احساس دلهره مختصری دارم.
- گیگر: مگر هانه‌فلد همان کسی نیست که اداره امور برویش را بر عهده دارد؟ یعنی همانجایی که شما و مادر تان زندگی می‌کردید؟
- اینکن: چرا (نامه را بالا می‌گیرد و آن را به تمام جهات می‌چرخاند)
- وینتر: پیکتی که این نامه را آورده بود قاعدتاً می‌بایستی آن را به مشاور سری تحویل می‌داد.
- اینکن: قاعدتاً یا استثنأً، وقتی که من حدس می‌زنم این نامه برای ماتياس حاوی اخبار ناگواری است، هیچ چیز نمی‌تواند مرا از باز کردن آن منصرف کند.
- وینتر: پس دوشیزه محترم، شما خودتان آن را تحویل خواهید داد؟
- اینکن: بله حتماً آقای وینتر. من این کار را خواهم کرد.
- گیگر: اگر اشتباه نکنم این آقای هانه‌فلد طرفدار فرزندان کلاوزن است. (وینتر با حالتی معنی‌دار سرش را به علامت تأیید پایین می‌آورد و می‌گوید): کاملاً آقای پروفیسور. آدم چه می‌داند شاید حتی مقداری سم کشنده در پاکت نامه جای داده باشد. ای کاش شما زودتر آمده بودید.
- گیگر: چرا؟
- وینتر: زیرا شما تنها کسی هستید که روی دوشیزه بتینا و آقای ولفگانگ نفوذ دارید.
- اینکن: (بلند می‌شود) بالاخره که چی؟ اینجا آدم روز و شب فقط ارواح را می‌بیند.
- (او دور می‌شود تا نامه را تحویل دهد. پروفیسور گیگر و وینتر تنها می‌مانند. پروفیسور گیگر بر می‌خیزد و مصمم طول و عرض اطاق را

- می‌پیماید)
- گیگر: (ناگهان خطاب به وینتر) می‌توانید به من بگویید کجا می‌توانم دوشیزه بتینا را پیدا کنم؟
- وینتر: در املاک عمه‌اش. از اینجا با اتومبیل حدود یکساعت و نیم فاصله دارد.
- گیگر: آیا وسیله‌ای آماده است که مرا به آنجا ببرد؟
- وینتر: (مدتی مدید پروفیسور گیگر را نگاه می‌کند تا بناگوش قرمز می‌شود و آرام می‌گوید): آقای پروفیسور می‌ترسم خیلی دیر شده باشد.
- گیگر: شما می‌ترسید آقای وینتر؟ آیا شما می‌دانید من چه قصدی دارم؟
- وینتر: فکر می‌کنم بله. شاید هشت روز قبل هنوز راه نجاتی وجود داشت.
- گیگر: نجات؟ چه کلمه‌ای آقای وینتر!
- وینتر: آقای پروفیسور ترجیح می‌دهید من سکوت کنم و یاب شما اعتماد کرده و تمام چیزهایی را که در تمام این مدت به گوشم رسیده است بازگو کنم.
- گیگر: طبیعی است شما باید به من اعتماد کنید تا من بتوانم هر جا که لازم باشد کمک کنم.
- وینتر: جناب رئیس کلامروت دوباره در بنگاه نشر ریاست می‌کند.
- گیگر: دامادش؟ شما از کجا می‌دانید؟
- وینتر: از پیکی که نامه هانه‌فلد را آورده بود. آنطور که او می‌گفت قاضی مجوز این کار را به کلامروت داده است.
- گیگر: آقای وینتر این‌ها شایعات بی‌اساسی بیش نیستند.
- وینتر: من بعد از شنیدن این خبر، فوراً به دفتر قبلی آقای مشاور سری زنگ زدم. متأسفانه با شنیدن صدای آشنای آقای کلامروت از تلفن، همه شایعات تأیید شدند.
- گیگر: خوب شما از این موقعیت عجیب چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟
- وینتر: نمی‌دانم چه نتیجه‌ای باید بگیرم.

گیگر: در هر صورت برای مشاور سری چیز خوبی در بر نخواهد داشت.
 وینتر: ای کاش آدم می توانست بفهمد که چرا این موضوع تا این حد دامنه پیدا کرده است. من فقط می توانم بگویم چه خوب که او (اشاره به تصویر خانم کلاوزن مرحوم) زنده نیست و این چیزها را نمی بیند. (وینتر می رود مشاور سری به همراه اینکن و دکتر ووتکه وارد می شود)

ماتیاس کلاوزن: دوست خوبم، اینها آدم را به حال خودش نمی گذارند. هم اکنون نامه ای از مشاور حقوقی هانه فلد دریافت کردم. ظاهر آکسر سیوم، او را به جان من انداخته است. او خیلی عجله دارد. آنها می خواهند تا قبل از پایان کار، خون مرا بکنند. آنها خیلی سرسخت هستند ولی اگر مرا احق می پندارند، سخت در اشتباهند. اگر به توافق نرسیم مهم نیست، من هم عجله ای ندارم.

گیگر: آیا راهی برای به توافق رسیدن با فرزندان وجود ندارد؟ منظورم راهی است که بتوانی مالکیت را حفظ کنی؟

ماتیاس کلاوزن: این آشپز است که غذا درست می کند. غذا از خودش هیچ اختیاری ندارد. بچه های من فکر می کنند که توانایی لازم برای اداره چنین مؤسسه ای را دارند. اما آنها مطمئناً کاری نخواهند کرد جز اینکه خودشان را در بست تسلیم کلامروت کنند و این آدم را من خوب می شناسم. به جز سرکار خانم فون رو بزامن، پسران و دختران من خیلی زود به وسیله او تا حد صدقه گیرانی خوار و خفیف نزول خواهند کرد.

(وینتر وارد می شود و کارتی به مشاور سری می دهد مشاور سری آن را می خواند):

بگذارید داخل شود. لطفاً پنج دقیقه ما را تنها بگذارید.

اینکن: (می خواهد با گیگر و ووتکه خارج شود ناگهان تغییر عقیده داده برمی گردد و دست مشاور سری را در دست می گیرد): ماتیاس بهتر نیست من اینجا

بمانم.

ماتیاس کلاوزن: چرا؟ چی شده؟

اینکن: پس به من قول بده، هرچه او گفت خودت را کنترل کنی و سرت را بالا نگهداری.

ماتیاس کلاوزن: تا به حال برخورداردی غیر از این از من دیده‌ای؟

(اینکن و ووتکه و گیگر می‌روند. مشاور سری در حال انتظار در اطاق بالا و

پایین می‌رود. مشاور حقوقی هانه فلد وارد می‌شود)

ماتیاس کلاوزن: چه بهانه‌ای افتخار ملاقات شما را به من می‌دهد. خواهش می‌کنم بنشینید (هر دو می‌نشینند) سیگار می‌کشید؟

هانه فلد: گاهی، ولی حالا نه متشکرم.

ماتیاس کلاوزن: همانطور که می‌دانید من هیچوقت سیگار نمی‌کشم. اجازه دارم پیرسم دلیل آمدن شما به اینجا چیست؟

هانه فلد: اجازه بدهید قدم به قدم پیش برویم.

ماتیاس کلاوزن: ما وقت داریم. عجله‌ای در کار نیست.

هانه فلد: (پیشانی‌اش را پاک می‌کند): مرا ببخشید اگر دیر کرده‌ام. در دادگستری

کار داشتم من می‌توانستم تلفن هم بکنم ولی فکر کردم درست نیست

بیش از این موضوع را به تأخیر بیندازیم. مخصوصاً به خاطر شما!

وقتی انسان با مشکلی روبه‌رو می‌شود باید به جنگ آن مشکل برود

و سعی کند هر چه زودتر راه حل مناسبی برای آن پیدا کند.

ماتیاس کلاوزن: کاملاً با شما هم عقیده‌ام. شما مرا کنجکاو کرده‌اید.

هانه فلد: آیا می‌توانید حدس بزنید من چرا اینجا هستم؟ (با نگاهی تجسس‌آمیز

به کلاوزن می‌نگرد)

ماتیاس کلاوزن: آیا شما هیچ وقت باز پرس بوده‌اید؟ نگاهی که شما هم اکنون به من

انداختید باعث شد که من این سؤال را بکنم. آقای مشاور حقوقی اگر

نگاه شما واقعاً قدرت نفوذ در افکار مرا دارد پس حتماً باید فهمیده

باشید که من کو چکترین اطلاعی از دلیل آمدن شما به اینجا ندارم.

هانه فلد: تصورش جدا برای من مشکل است.

ماتیاس کلاوزن: چه اهمیتی دارد در هر صورت شما مرا روشن خواهید کرد.

هانه فلد: مایل نیستم خیلی رک باشم.

ماتیاس کلاوزن: یعنی چه؟ چرا مایل نیستید رک باشید؟ شما می دانید چرا به اینجا

آمده اید، کافیتست موضوع را با من در میان بگذارید. مشکلی پیش

آمده است؟ من که به مشکلات عادت دارم. این نصیحت خود شما

بود که باید با مشکلات جنگید.

هانه فلد: من این مورد را قبول کردم زیرا با خودم گفتم این کار در دست من

باشد بهتر از هر جای دیگر است. مدت زیادی در این مورد فکر کردم

و بالاخره به این نتیجه رسیدم که هیچ کس مناسب تر و امین تر از من

برای هر دو طرف دعوا نیست. این است موضوع مأموریت نه چندان

آسان من.

ماتیاس کلاوزن: شاید طرف قرار داد من در مورد تغییراتی که در مؤسسه به وجود

خواهد آمد با شما تماس گرفته و شما را زحمت داده باشد. من در این

مورد حرف آخرم را زده ام و هر کار دیگری بی مورد است.

هانه فلد: نه، مأموریت من ربطی به مسئله تغییرات ندارد بلکه مربوط به عدم

توافق شما و فرزندانتان می شود.

ماتیاس کلاوزن: (رنگش می پرد و عصبی می شود) عدم توافقی بین من و فرزندانم وجود

ندارد. رفتار آنان شرم آور است و من هم از این رفتار شرم آور

آنچنان که باید نتیجه گیری می کنم. این تمام حرفی است که من برای

گفتن دارم.

هانه فلد: هیچ کس به اندازه من از اینکه کار به اینجا کشیده شده است ناراحت

نیست. شما را همه به نام آدمی صلح طلب می شناسند و این کار

مشکلی نخواهد بود اگر شما با همان روحیه صلح طلبانه خود سعی

کنید با فرزندانتان هم به یک نتیجهٔ مسالمت آمیز برسید. گرچه به نظر نمی آید که شما طالب آشتی باشید.

ماتیاس کلاوزن: آیا شما مأمور شده‌اید که پرچم سفید را به اهتزاز در آورید و برای من پیشنهاد تسلیم و سازش را بیاورید و مرا برای مراسم آشتی کنان آماده کنید.

هانه فلد: نه من پرچم سفید را تکان نمی دهم. گرچه این کار شاید بهتر از هر کار دیگری بود. اما می توانم تضمین کنم که در صورت عکس العمل مساعد، تدابیری که فرزندان شما لازم دانسته و انجام داده‌اند قابل برگشت می باشند.

ماتیاس کلاوزن: فرزندانم چه چیزی را لازم دانسته‌اند؟ قابل برگشت، غیر قابل برگشت، تدابیر... خودتان را مضحکهٔ دیگران نکنید. (او بی اراده از جایش بر می خیزد ولی دو باره به خود مسلط شده و آرامشش را حفظ می کند) ببخشید بی اختیار یک چیزهایی از دهانم بیرون آمد! تدابیر آنها برای من حالب نیست و نخواهد بود. این تدابیر به همان اندازه برای من مهم است که اگر کسی بر علیه من شکایت کند و مدعی شود که مخارج ساختمان کلیسای جامع شهر کلن را هنوز نپرداخته‌ام! خوب حالا اخبارتان را در مورد تدابیر ایشان بفرمایید. باید مضحک باشد.

هانه فلد: جناب مشاور سری وحشت نکنید ولی دادگاه به طور موقت مرا به عنوان راهنمای شما انتخاب کرده است. من در اختیار شما هستم.

ماتیاس کلاوزن: لطف کنید و جملاتان را یک بار دیگر تکرار کنید.

هانه فلد: قبل از این کار مایلم مطمئن شوم که شما کاملاً موقعیت مرا درک کرده‌اید. من به عنوان مخالف شما اینجا نیستم بلکه به عنوان دوست انتصابی و یاری دهنده شما در کنار تان هستم.

ماتیاس کلاوزن: اگر نمی خواهید سرسام بگیرم واضح و بدون تعارف صحبت کنید.

هانه فلد: تقاضای سلب اختیار از شما تسلیم دادگاه شده است.

ماتیاس کلاوزن: این یک شوخی درد ناک است! آنها نمی‌بایستی چنین کاری در حق من می‌کردند.

هانه فلد: رک و پوست کنده، موقعیت ما اینست.

ماتیاس کلاوزن: باز هم حرف بزنید. شاید زلزله‌ای آمده یا کوهی جابه جا شده و یا چیز دیگری ... و سنواس پنجگانه من هنوز نتوانسته‌اند خود را با موقعیت جدید تطبیق دهند. ممکن است اتفاقاتی افتاده باشند که تصور آنها برای مخیلهٔ انسانی غیر ممکن است. شما می‌خواهید ادعا کنید آنها قصد دارند مرا تحت قیمومیت خویش بگیرند؟

هانه فلد: عملاً این همان چیزی است که آنها می‌خواهند.

ماتیاس کلاوزن: این کار انجام شده است یا تازه اقدام به شروع آن کرده‌اند؟

هانه فلد: در حال حاضر این کار را تازه شروع کرده‌اند ولی شما که می‌دانید از زمانی که تقاضا تسلیم دادگاه می‌شود ناوقتی که رأی نهایی دادگاه به نفع شما داده شود، شما دیگر قدرتی ندارید.

ماتیاس کلاوزن: می‌خواهید بگویید همین حالا از من سلب صلاحیت شده است و در حال حاضر شما قیم من هستید؟

هانه فلد: بهتر است بگویید بهترین دوست شما.

ماتیاس کلاوزن: (خیلی سرد) شما حتی یک لحظه هم نمی‌توانید انکار کنید که این عمل برای شخصی مثل من و در موقعیت اجتماعی من در انظار مردم چه بازتاب بدی دارد.

هانه فلد: این امر می‌تواند برای شما پایان خوشی داشته باشد.

ماتیاس کلاوزن: ولی احساس سرافکنندگی از این عمل تا ابد باقی خواهد ماند.

هانه فلد: یک چنین پایانی قطعاً قابل اجتناب است.

ماتیاس کلاوزن: آقای مشاور حقوقی، شما وقتی که بچه بودید کنار بخاری با پسر و لفظگانگ بازی کرده‌اید. روی زانوهای من اسب سواری کرده‌اید. من کتابهای مصور به شما نشان داده‌ام. یادتان می‌آید وقتی که یازده ساله

بودید یک ساعت طلایی به شما هدیه کردم.

هانه فلد: من هنوز هم برای این خاطرات ارزش فراوانی قائلم.

ماتیاس کلاوزن: حالا من مایلم بدانم چه کسی این عمل غیر انسانی را در حق من انجام داده است؟ اگر چنین تقاضایی واقعاً نوشته شده است چه کسی مسبب اصلی آن بوده است. چه کسی با امضاء پست و ننگ آور خود این چنین روح خبیثش را بر ملا نموده است.

هانه فلد: جناب مشاور سری شما فرزندان صلح طلبی دارید.....

ماتیاس کلاوزن: خوب پس این کثیفترین مدرک، امضاء پسر و لفظگانگ، دخترم بتینه، دخترم اوتیله و دیگر چه کسی را در بر دارد؟

هانه فلد: اگر از امضاء آن خود داری کرد.

ماتیاس کلاوزن: آه در این جهنم طاعون زده، رایحه‌ای از هوای لطیف، لحظه تاجگذاری در زندگی من، فکر نمی‌کردم. می‌دانید دارم به لحظه‌ای فکر می‌کنم که بعد از به صلیب کشیدن عیسی مسیح پرده خانه خدا دریده شد.

هانه فلد: جناب مشاور سری، فرزندان شما خودشان هم سخت ناراحتند. آنها هم تصور نمی‌کردند، موقعیت تا این حد جدی شود.

آنها در خانه هستند و آرزو دارند پدرشان را ببینند. از شما تقاضا دارند به آنها توجه کرده و آنها را درک کنید و اگر ممکن است ببخشید. عفو کنید جناب مشاور بگذارید قلبتان حرف بزند.

ماتیاس کلاوزن: (یک صندلی را جلوی بخاری دیواری زیر تصویر هم‌رئس می‌گذارد چاقویی برداشته و روی صندلی می‌رود و تصویر را با چاقو پاره پاره می‌کند.) فرزندان؟ فرزندان من کجا هستند؟ من هرگز نه ازدواج کرده‌ام و نه زن داشته‌ام و نه بچه، اگر فرزندان من است ولی غیر ممکن است که مادر او، مادر آن سه تایی دیگر هم باشد. هفتاد ساله و مجرد! (او از صندلی پایین می‌پرد) آقای قیّم خدانگهدار شما (بعد از

تعظیمی به مشاور حقوقی بیرون می‌رود. بتینا و اوتیله هیچان زده وارد می‌شوند پشت سر آنها پروفیسور و ولفگانگ کلاوزن. گویی همه آنها پشت درگوش ایستاده بودند. بتینا گریه کرده است. اوتیله با صورت گرفته و حالتی سخت و مصمم پروفیسور ولفگانگ کلاوزن رنگش سخت پریده است گویی نمی‌داند کجاست.)

بتینا: پدرم چطور چنین کاری کرد؟

هانه فلد: بهتر است سؤال کنید چرا یک واسطه بیطرف مثل من باید همه این مسائل را تحمل کند؟

بتینا: بهتر بود تقاضای خود را پس می‌گرفتیم من اصلاً فکر نمی‌کردم که این عمل ما عواقب چنین وخیمی داشته باشد.

اوتیله: خدا می‌داند که این کار لازم بود.

ولفگانگ: من فقط می‌دانم که این کار حتماً لازم بود..... نظر تو چیست؟ پدر هم بالاخره درک خواهد کرد.

هانه فلد: کسی که تا این حد رنجیده است نمی‌تواند درک درستی داشته باشد.

ولفگانگ عزیز اگر انتظار تفاهم داشتیم می‌بایست هیچیک از این اقدامات را انجام نمی‌دادیم (او لیوانی آب سر می‌کشد) ببخشید من باید حال خودم را پیدا کنم.

ولفگانگ: ما فقط به دنبال تأمین زمینه‌ای برای توافق نهایی بودیم.

هانه فلد: من اینجا چنین زمینه‌ای را تضمین نمی‌کنم (صدای شکن ظروف

چینی و اشیاء دیگر از اطاقهای خانه به گوش می‌رسد)

ولفگانگ: یعنی چه؟

هانه فلد: نمی‌دانم؟

بتینا: این وحشتناک‌ترین لحظه زندگی من است. دیگر نمی‌توانم تحمل

کنم. (گیگر وارد می‌شود)

گیگر: ما به کمک احتیاج داریم. او سخت خشمگین است. با وجودی که

مشاور بهداشتی نزد اوست من خیلی نگرانم. او تمام عکس‌های خانوادگی را پاره می‌کند. عکس‌های فرزندانش را لگدمال می‌کند. چه عاملی اعصاب او را تا این حد در هم ریخته است؟

بتینا: (سخت می‌گیرید) آخر مگر ما چه کرده‌ایم؟! تو و شوهرت به من گفتید

که این کار لازم است. (به ولفگانگ) تو هم گفتی لازم است و همسرت در گوشم خواند. در اصل من از تمام قضیه چیزی نمی‌دانم.

او تیله: تو هیچ چیز نمی‌دانی؟ دروغ می‌گویی بتینه! دروغ نگو!

ولفگانگ: هانه فلد عزیز آیا تو را به دوستی دوران جوانیمان قسم ندادم و از تو

نپرسیدم که این راه راه حل مناسبی است یا نه؟!

هانه فلد: در حال حاضر این حرفها اهمیتی ندارد ما تکالیف مهم‌تری داریم.

تمام نیرویتان را جمع کنید. دشوارترین لحظه زندگی شما فرار سیده است. شما باید در مقابل او بایستید. هر یک از شما مسئول خودش است.

ماتیاس کلاوزن: (مشاورسری در حالیکه ووتکه و مشاور بهداشتی در طرفین او حرکت

می‌کنند و او را در راه رفتن کمک می‌کنند و او را می‌شود اول دوری می‌زند گویی

فرزندانش را نمی‌بیند ناگهان خودش را آزاد می‌کند و به طرف فرزندانش می‌رود)

تابوت من کجاست؟

بتینا: پدر عزیزم...

ماتیاس کلاوزن: من می‌خواهم تابوتم را ببینم. تابوتم را، شما حتماً آن را همراهتان

آورده‌اید؟! (به ولفگانگ) و تو و روجک..... تو که می‌دانی من تو را

و روجک می‌نامیدم. حالت چطور است و روجک عزیز؟ حال پدر

مرحومت چطور است؟

ولفگانگ: این سرنوشت است، چطور تا اینجا پیش آمده من هم نمی‌دانم.

ماتیاس کلاوزن: چه فرمودید جناب پروفیسور؟

ولفگانگ: پدر سؤال اینست: کدامیک از ما دونفر بدبخت‌تریم.....؟

ماتیاس کلاوزن: آقای پروفیسور آیا می‌دانید که من موقع تولد سرکار ۲۴ ساعت تمام

از کنار مادر تان تکان نخورده‌ام؟ سرکار کاملاً تغییر فرم داده بودید وقتی که به دنیا آمدید چون سر سرکار نرم بود من با دقت تمام سعی کردم آن را به حالت عادی بازگردانم من به عنوان ماما خیلی فعال بودم. امروز سر سرکار کاملاً محکم شده است. دیگر نمی‌شود به آسانی آن را فرم داد.

ولفگانگ: پدر اینها همه گذشته است. فقط می‌خواهم بگویم.....

ماتیاس کلاوزن: اجازه بدهید. آیا فلسفه شما جناب پروفیسور می‌تواند یک دلیل قانع کننده به من ارائه بدهد که چرا من موقع تولد شما این همه زحمت کشیدم و چرا هر دوی ما، من و مادر تان وقتی که من شما را در آغوش گرفتم به گریه افتادیم. چرا من اینقدر احمق بودم که نمی‌دانستم قاتلم را در آغوش گرفته‌ام.

ولفگانگ: من چه جوابی باید به این سرزنش و حشتناک و ناروای شما بدهم؟

ماتیاس کلاوزن: هیچ جوابی! هیچ جوابی لازم نیست. به همین دلیل به همه شما پیشنهاد می‌کنم در مورد جنایتی که مرتکب شده‌اید سکوت اختیار کنید.

ولفگانگ: من هیچ وقت یک جنایتکار نبوده و نیستم.

ماتیاس کلاوزن: بله اگر قتل پدر جنایت نیست. حتماً نه!

هانه فلد: جناب مشاور سری این یک اقدام قابل برگشت است...

بتینا: پدر ما همه چیز را پس می‌گیریم. ما فکر می‌کردیم این کار به نفع

توست، تو سالمی. تو از نظر روانی کاملاً سالمی.

بتینا: پدر پدر... (او می‌خواهد دستهای کلاوزن را در دست گرفته و ببوسد)

ماتیاس کلاوزن: گم شو. به من دست نزن.

گیگر: (کاملاً مصمم جلو می‌آید) خوب فکر می‌کنم به آنچه که می‌خواستید

رسیدید پیشنهاد می‌کنم بروید. حالا لحظه مناسبی برای آشتی نیست.

(مشاور سری ضعف می‌کند)

(اینکن شتابزده داخل می‌شود به دنبال او ویتتر.

مشاوربهداشتی قلبش قلبش...)

اینکن: (لیوان آبی را با داروئی مخلوط می‌کند) این همیشه برای او خوب بوده است.

مشاوربهداشتی خدا را شکر که شما کاملاً آرام هستید.

اینکن: (به طور غیر طبیعی رنگ پریده و آرام) چاره دیگری ندارم.

(وونکه و پروفیسور گیگر سه خواهر و برادر را به آرامی بیرون می‌رانند)

پرده پنجم

آپارتمان باغبان ابیش و خواهرش. اطاقی حقیر با سقف چوبی تیره و پوسیده. در طرف راست یک نیمکت معمولی که بالای آن عکس‌های خانوادگی قاب شده آویخته شده‌اند. جلوی نیمکت میزی با یک رومیزی ساده. بالای میز یک چراغ سقفی که نور ملایمی به اطراف می‌پراکند. مبلمان اطاق به سبک نیمه اول قرن نوزدهم است. قفسه‌ای قدیمی با ویرترین شیشه‌ای که یادگاری‌های گوناگون مانند انواع مجسمه‌ها و سایر اشیاء... در آن قرار دارند. دیوار با چند تابلوی رنگ روغن تزئین شده است.

دری در سمت چپ به راهروی ورودی خانه و در دیگر طرف راست که به اطاق خواب باز می‌شود. دیوار عقبی صحنه دو پنجره دارد که جلوی آنها گلدانهایی گذاشته شده است. کف اطاق با فرش رنگ و رو رفته‌ای فرش شده است. چند پرنده تاکسیدر می‌شده. یک فاخته، یک دارکوب سبز و یک مرغ ماهی خوار. خانم پترز و برادرش باغبان ابیش کنار میز نشسته‌اند خانم پترز بافتنی دردست و ابیش باغبان در حال مطالعه. شب تاریکی است. هوا طوفانی است. ساعت یازده ضربه می‌زند)

ساعت یازده است. وقت خوابه لاوریدز.

خانم پترز:

- ابیش: خدا کند این طوفان دوباره به من ضرر زیادی نزند. معمولاً در آخر کار همه تقصیرها را گردن ما بندگانها می‌نمایند.
- خانم پترز: هر کس خدمت می‌کند، همه کاسه کوزه‌ها را سر او می‌شکنند. بگذار هر کس هر چه دلش می‌خواهد بگوید اهمیت نده.
- ابیش: (به پنجره نزدیک می‌شود) بین برگهای خشک چه رقصی می‌کنند! شنیدی؟ حتماً چند تائی از شیشه‌های گلخانه شکسته‌اند (صدای شکستن شیشه به گوش می‌رسد) چه بارانی! صدایش را روی سقف می‌شنوی؟ دوباره زیر زمین پر از آب خواهد شد.
- خانم پترز: سگ پارس می‌کند، نمی‌خواهی سگ را تو بیاوری؟
- ابیش: چرا؟ لانه‌اش که خشک است. کشیش هم چراغش روشن است. حتماً دارد موعظه فردایش را آماده می‌کند.
- خانم پترز: لاوریدز من فردا به کلیسا می‌روم.
- ابیش: ولی من نه، چون موعظه کشیش خیلی طولانی است و من پاهایم از سرما یخ می‌زند. چه بارانی!
- خانم پترز: بیچاره کسانی که امشب سقفی بالای سر خود ندارند.
- ابیش: بله واقعاً، راستی تو امروز نامه‌ای از اینکن داشتی.
- خانم پترز: آنها از سوئیس بازگشته‌اند و تا حالا که همه چیز خوب پیش رفته است.
- ابیش: دخترک خوشبخت شده است.
- خانم پترز: نمی‌دانم باید صبر کرد و دید.
- ابیش: شب بخیر (او به طرف اطاق خواب می‌رود)
- خانم پترز: شب بخیر، گوش کن لاوریدز. سگ دوباره پارس می‌کند.
- ابیش: از سر و صدای زیادی که در گلخانه پیچیده ترسیده است.
- خانم پترز: نه لاوریدز به نظرم کسی قصد ورود به خانه را دارد.
- ابیش: در اصلی که باز است او می‌تواند داخل شود. شاید هم پستیچی باشد.

- خانم پترز: لاوریدز سگ خیلی نا آرام است.
ابیش: من چکار کنم؟ شاید گربه‌ای زیادی به او نزدیک شده باشد. بگذار هرچه دلش می‌خواهد پارس کند. شب بخیر.
- خانم پترز: راستی لاوریدز، اگر مشاور سری به تو پیشنهاد کند آیا مایلی به آرت در سوئیس مهاجرت کنی؟
ابیش: این صورت خوشی ندارد که خواهر زاده سواری و دابی در طویله اسبها را تیمار کند.
- خانم پترز: سگ بدجوری خشمگین است. برو بین حتماً یک نفر آنجاست. من تا وقتی که مطمئن نشوم بیرون همه چیز مرتب است به رختخواب نخواهم رفت.
ابیش: خیلی خوب پس بادگیر و کلاه را بده.
- خانم پترز: لاوریدز اسلحه را هم همراهت ببر. امشب شب مناسبی برای سارقین است.
ابیش: تا وقتی که چراغ روشن باشد هیچ سارقی به خانه حمله نمی‌کند (ابیش بادگیرش را پوشیده و قصد دارد کلاهش را به سر بگذارد که زنگ در به شدت به صدا در می‌آید و در راهروی ورودی طنین می‌اندازد)
- ابیش: (در راهرو را باز می‌کند درست در همین موقع دوباره زنگ با شدت بیشتری به صدا در می‌آید) هی! چه خبره؟ الان در را از جا می‌کنی! فرصت بده تا در را باز کنم. (برای سومین بار زنگ با شدت تمام به صدا در می‌آید)
- خانم پترز: لاوریدز، رولور را همراهت ببر.
ابیش: شما به چه حقی اینقدر سر و صدا راه انداخته‌اید؟ ما کر و لال نیستیم (او در راهروی ورودی ناپدید می‌شود ولی صدایش شنیده می‌شود) کیه؟ خودتان را معرفی کنید.
- خانم پترز: (تا نزدیک در راهرو به دنبال او رفته است) تا مطمئن نشدی کیست

هیچکس را راه نده. اخیراً اتفاقات بدی پیش آمده‌اند از آن پنجره کوچک بیرون را نگاه کن.

ابیش: (بعد از چند ثانیه سکوت ظاهر می‌شود) مردی کاملاً خیس و بدون کلاه بیرون ایستاده است. سر و وضعش بد نیست.

خانم پترز: نمی‌شود که او را پشت در نگاه داشت برویم بینم چه می‌خواهد. کمی در را باز کن و توهم با رولور پشت سر من بایست. (هر دو ناپدید می‌شوند صدای باز کردن قفل و صدای گرداندن دستگیره در به گوش می‌رسد)

خانم پترز: (دیده نمی‌شود) چه کار دارید؟ شما که هستید؟
صدا: خانم پترز فکر می‌کنم شما مرا بشناسید.

خانم پترز: شما برای من کاملاً غریبه هستید. چطور باید شما را بشناسم؟
صدا: من خودم هم برای خودم غریبه هستم. ولی باهمه اینها خودم را می‌شناسم....

خانم پترز: (دیده نمی‌شود) آه خدایا. چطور ممکن است؟ آیا اشتباه نمی‌کنم؟
صدا: نه شما اشتباه نمی‌کنید خانم پترز خودم هستم.

خانم پترز: در یک چنین هوایی! شما را به خدا هر چه زودتر داخل شوید.
(صدای ورود یک نفر به راهرو شنیده می‌شود او کفشهایش را پاک می‌کند)
صدا: طوفان سختی است خانم پترز.

خانم پترز: بفرمایید بفرمایید. لباسهایتان را بیرون بیاورید. لاوریدز، چوب تازه در بخاری بگذار.

(مردی همراه لاوریدز و خانم پترز وارد می‌شود. او پالتویی پاییزه برتن دارد. کلاه ندارد لباسهایش خیس و آلوده هستند. به نظر می‌آید که در جاده خاکی چندین بار سر خورده و به زمین افتاده است. بادقت زیاد می‌توان مشاور سری کلاوزن را تشخیص داد)

ماتیاس کلاوزن: (خیلی سرحال) خانم پترز به احتمال زیاد خیلی تعجب کرده‌اید. دست

خودم نبود. یکدفعه احساس کردم که باید اینجا بیایم. امروز سالگرد اولین روزی است که من در خانه شما را زدم. روزی سرنوشت ساز برای من. من می‌بایستی این روز را جشن بگیرم.

خانم پترز: آقای مشاور سری شما به ما افتخار داده‌اید. آیا امروز هم مثل آن روز رویداد ناگواری برای شما اتفاق افتاده است؟ شما حتماً پیاده نیامده‌اید؟

ماتیاس کلاوزن: معلوم است که پیاده آمده‌ام. مگر از یک نو جوان انتظار دیگری داشتید. آقای ابیش چیزی برای نوشیدن دارید؟

خانم پترز: جناب مشاور فکر می‌کنم شما باید لباسهایتان را عوض کنید. آیا حادثه ناگواری برای شما پیش آمده؟ آیا کسانی به ماشین شما حمله کرده‌اند؟

ماتیاس کلاوزن: (از ته دل می‌خندد) نه به من حمله نکرده‌اند، اتفاق ناگواری هم برای من نیفتاده است. من به قول معروف به قصد گردش قدم زنان از خانه بیرون آمدم و بعد نیروی غیر قابل مقاومتی مرا به اینجا کشاند. از من کاری ساخته نبود و حالا من و شما می‌خواهیم قهوه داغ درست کنیم. نوشابه گرم برای وضع جسمی شما بسیار مناسب خواهد بود. ابیش:

ماتیاس کلاوزن: منظور شما از "وضع جسمی من" چیست؟

ابیش: هیچ منظور خاصی ندارم. فقط می‌دانم که شما تا مغز استخوان خیس شده‌اید.

ماتیاس کلاوزن: (بابی قیدی در قفسه جستجو می‌کند) فنجانهای قهوه شما همیشه اینجا بودند.

خانم پترز: شما زحمت نکشید. هر چه لازم باشد من می‌آورم. خدارا شکر که آتش خاموش نشده است تا دو دقیقه دیگر آب جوش هم آماده می‌شود.

- خانم پترز: شما از من می پرسید اینکن کجاست؟
ماتیاس کلاوزن: من به خاطر او به اینجا آمده‌ام.
- خانم پترز: (آهسته به ایش) چراغ کشیش روشن است بدو و به او بگو که فوراً به اینجا بیاید.
- ایش: من نمی توانم تورا با این مرد تنها بگذارم.
- خانم پترز: خیلی خوب پس من کشیش را می آورم تو همین جا بمان.
- ایش: من هم می ترسم با او تنها بمانم.
- ماتیاس کلاوزن: که اینطور! اینکن به این زودی خوابیده است.
- خانم پترز: اینکن خیلی وقت است که اینجا نیست. شما که باید بدانید او مدتی است که به خانه شما نقل مکان کرده است.
- ماتیاس کلاوزن: نقل مکان؟ (او سخت به فکر فرو می رود) فراموش کرده بودم.....نه نه به من حمله نکرده اند و مثل بار اولی هم که به اینجا آمدم دچار بحران نشده‌ام. نکند به من حمله کرده باشند؟ درست است آن زمان گرفتار بحران بودم و با این قصد به خانه شما آمدم که از اینجا تلفنی بزیم. خانم پترز من صدای زنگ خانه شما را از بین هزار زنگ دیگر تشخیص می دهم. اجازه می دهید یک بار دیگر زنگ بزیم؟ (او بیرون می رود. زنگ می زند و دوباره بر می گردد) باور کنید در تمام طول راه از این که مدتی با شما وراجی خواهم کرد سخت خوشحال بودم!..... و اینکن در را باز می کند.....
- خانم پترز: (زمزمه کنان به ایش) بدو ایش بدو کشیش باید بیاید.
(ایش زود می رود)
- ماتیاس کلاوزن: (چاقویی به خانم پترز نشان می دهد) حالا که تنها شدیم خانم پترز این چاقو را با دقت نگاه کنید. اگر با این چاقو کسی را بکشی جای زخم حتی خونریزی هم نخواهد کرد!
- خانم پترز: شما را به خدا این کارها یعنی چه؟!

ماتياس كلاوزن: با اين چاقو مي شود مرده ها را هم كشت. دختران جواني را هم كه به عنوان پيرزن مرده اند مي توان كشت!

خانم پترز: (نگشانش را به هم گره زده است) اين بد آن معني است كه براي اينكن من اتفاقي افتاد. است؟

ماتياس كلاوزن: نه آرام باشيد براي او نه.

خانم پترز: پس براي چه كسي؟

ماتياس كلاوزن: براي يك مرده..... حالاه كه اينكن اينجانيست ما مي توانيم در آرامش با هم در مورد من صحبت كنيم. آيا شما چيزي براي نوشيدن نداريد؟ اگر مي دانستم حتماً همراهم آورده بودم.

ايش: (بر مي گردد. آهسته) كشيش الان مي آيد.

ماتياس كلاوزن: پس گروگ كو؟ آقاي ايش من اينجا احساس امنيت مي كنم. شما مطمئناً مرا از خانه بيرون نخواهيد انداخت - البته براي اين كار مقداري شجاعت لازم است زيرا در افتادن با تعقيب كنندگان من كار آساني نيست. اگر شما يك شب به من پناه بدهيد من، هموزنتان به شما طلا خواهم داد و فردا همه چيز درست مي شود.

ايش: اگر بدتان نمي آيد جناب مشاور با پول يا بي پول من ترجيح مي دهم كار خلافي انجام ندهم.

ماتياس كلاوزن: من فكري را خواهم كرد. بينم چه كاري مي شود كرد.

(كشيش در راهرو ظاهر مي شود. چترش را مي بندد. لباس خواب پوشيده

است براي مدتي اطراف را زير نظر مي گيرد. بدون آنكه مشاور سري او را

بيند به خواهر و برادر كه مي خواهند با او صحبت كنند علامتي مي دهد)

ماتياس كلاوزن: راستي من يك راز را كشف كرده ام. وقتي كه آدم دنيا را از بين دو

پايش نگاه كند آدمها چنگال و دندانهاي تيز دارند. شما مي خنديد

خانم پترز باور نداريد؟.....

خانم پترز: من غلط مي كنم بخندم. واقعاً من اصلاً فكرش را هم نمي كنم كه به

آنچه شما می‌گویید بخندم.

کشیش: (با قدمهای مصمم به مشاورسری نزدیک شده و روبه روی او می‌ایستد)

شب شما بخیر آقای مشاورسری. آیا مرا می‌شناسید؟

ماتیاس کلاوزن: کیست که کشیش ایموس را نشناسد.

کشیش: ملاحظه فرمودید؟ اجازه دارم پیرسم که انگیزه این ملاقات شبانه شما

چیست؟

ماتیاس کلاوزن: البته جناب کشیش، من مانند یک پرنده آزادم. دیگر هیچگونه قید و

بندی برای من وجود ندارد. من هم خواستم فوراً از این موقعیت

استفاده کنم. من از نظر اجتماعی یک مرده هستم و به همین دلیل

می‌توانم هرکاری که دلم می‌خواهد بکنم. می‌توانم مانند یک

عروسک جینگ بکشم و یا مثل یک گربه میو میو کنم. اگر مانند یک

مترسک سرخرمن خاک اره دور و برم پاشیده شود، یا در آب قصد

شکار پرنده و در این هوا قصد ماهی‌گیری کنم هیچ کس تعجب

نخواهد کرد.

کشیش: من خوب به خاطر می‌آورم که شما همیشه آدم شوخ طبعی بوده‌اید.....

ماتیاس کلاوزن: اما حالا دیگر اصلاً خنده‌ام بند نمی‌آید! وقتی که رئیس مؤسسه‌ام را

احضار می‌کنم و او نمی‌آید. وقتی به کارمندم اضافه حقوق می‌دهم و

او قبول نمی‌کند. وقتی از صندوقدارم پول می‌خواهم و او نمی‌دهد

وقتی که قراردادی را امضاء می‌کنم و بی‌اعتبار می‌شود وقتی که اظهار

عقیده‌ای می‌کنم و کسی گوش نمی‌دهد. این سبک جدید شوخ طبعی

با سبک معمول کلاوزن خیلی فرق دارد.

کشیش: (آهسته به ابیث) به خانه شهری کلاوزن زنگ بزنید و بگویید که اینجا

اتفاقات وحشتناکی افتاده است. (ابیث به راهرو می‌رود. صدای تلفن

کردن او می‌آید. مشاورسری در حال قدم زدن در اطاق بالا و پایین می‌رود.

کشیش به طرف خانم پترز بر می‌گردد و آهسته خطاب به خانم پترز

می ترسم چیزی که همیشه بتینه از آن وحشت داشت به واقعیت پیوسته باشد. (حالا بلند) خانم پترز لطفاً برای ما یک جای داغ درست کنید. (به مشاور سری) من ترجیح می دادم شما را به خانه خودم ببرم ولی متأسفانه آنجا همه خوابیده اند.

(خانم پترز به اطاق خواب رفته و دو یاره بر می گردد)

خانم پترز: آقای مشاور من از لباسهای برادرم برای شما آورده ام. شما باید حتماً این لباسهای خیس را عوض کنید. خواهش می کنم.

ماتیاس کلاوزن: با کمال میل (به کشیش) ولی آقای کشیش اگر من مجبور شوم این پناه گاه را ترک کرده و به خانه شما بیایم به آن معنی است که آخرین امید را هم از دست داده ام.

کشیش: این فقط یک پیشنهاد بود.

ماتیاس کلاوزن: من انکار نمی کنم که در حال فرار هستم. من فقط می خواستم قبل از این کار خدا حافظی کنم.

کشیش: من تا به حال هیچگونه مخالفتی با شما نکرده ام جناب مشاور سری. ولی امروز به نظر می رسد که چیزی شما را به شدت مضطرب کرده است. شما به دنیا و آدمها و حتی به شخص خودتان هم با نظر بدبینی نگاه می کنید.

ماتیاس کلاوزن: بله چیزی موجب اضطراب من شده است. شما همین را گفتید مگر نه؟ بله کاملاً درست است من مضطربم بعضی وقتها آدم مضطرب است و نمی داند چرا؟ جناب کشیش شاید بعدها دلیل این اضطراب را پیدا کنم. آقای مشاور سری خواهش می کنم لباسهایتان را عوض کنید.

ماتیاس کلاوزن: با وجودیکه اصلاً لازم نیست چشم. (او به اطاق خواب می رود و خانم پترز هم همراه او می رود)

کشیش: (با مشت های گره کرده در اطاق بالا و پایین می رود) آه خدایا خدایا این هم آخر و عاقبت کار مردی، مانند ماتیاس کلاوزن!

خانم پترز: (از اطاق خواب بیرون می‌آید و با رقت در اطاق را می‌بندد) او دارد لباسش را عوض می‌کند. آرامتر شده است. حتی برای لحظه‌ای سرش را روی بالش گذاشت و استراحت کرد.

کشیش: بتینه بیچاره. بچه‌های بیچاره.

خانم پترز: جناب کشیش اگر اجازه بفرمایید باید اضافه کنم: و اینکن بیچاره شما حتماً فراموش نکرده‌اید من قبلاً هم به شما گفته بودم عاقبت خوشی را برای این کار پیش بینی نمی‌کنم. ولی حتی تصورش را هم نمی‌کردم که سرنوشت ظالم چنین مصیبتی را برای این خانواده رقم زده باشد. (ابیش وارد می‌شود)

ابیش: ارتباط برقرار شده است. مشاور بهداشتی اشتینیتز آن طرف خط است و می‌خواهد با آقای کشیش صحبت کند (کشیش بیرون می‌رود)

خانم پترز: تو با مشاور بهداشتی صحبت کردی؟ میدانی چه اتفاقی افتاده است؟ او خیلی حرف‌ها زد از جمله اینکه مشاور سری ضربه روحی بزرگی خورده است که باعث شده کنترلش را کاملاً از دست بدهد به طوری که پزشک حاذقی بالای سر او آورده‌اند. پزشک دستور بستری شدن او را داده و پرستاری را مأمور مراقبت از او کرده است. بعد از مدتی آنها رختخواب مشاور را خالی یافته‌اند و تمام خانه را به دنبال او زیر و رو کرده‌اند. بعد به پلیس خبر داده‌اند همه فکر می‌کردند که او بلایی سر خودش آورده است و طبیعی است که تمام افراد فامیل در حال گریه و زاری هستند.

کشیش: (برمی‌گردد) اتفاقات وحشتناکی افتاده است من با مشاور بهداشتی اشتینیتز و با مشاور حقوقی هانه فلد صحبت کردم. هانه فلد مأمور شده است که این خبر تکان دهنده را به مشاور سری بدهد که به عنوان قیم وی انتخاب شده است و فرزندانش تقاضای سلب صلاحیت از وی کرده‌اند و نتایجی که این طرز برخورد به دنبال داشته است به

هیچوجه موجب تعجب من یکی نمی‌شوند. مخصوصاً برای آدمی مثل مشاور سری که تمام مدت عمرش به دستور دادن عادت کرده است نه دستور شنیدن. من به بچه‌ها گفته بودم که این کار را نکنند.

پترز: اینکن چی؟

کشیش: می‌گویند دختر شما چند ساعتی است به همراه آقای بی به نام استویگر یا گیگر خانه را ترک کرده و به جستجوی مشاور سری رفته است. حالا در چه وضعی؟ تصورش زیاد مشکل نیست.

خانم پترز: اگر او دوام نیاورد، اینکن هم دوام نخواهد آورد. ای کاش می‌توانستم اینکن را پیدا کنم تا دست کم او را قبل از مرگش ببیند. شما واقعاً اینطور فکر می‌کنید؟

کشیش: خانم پترز: من به محض اینکه او را دیدم این را فهمیدم.

کشیش: چه خوب که مشاور بهداشتی اشتنیتز و مشاور حقوقی هانه فلد دارند به اینجا می‌آیند. تا آنها بیایند من هم سر و وضعم را مرتب می‌کنم و همسرم را بیدار می‌کنم. حدس می‌زنم شب نا آرامی در پیش رو داشته باشیم.

ابیش: (کنار پنجره) طوفان آرامتر شده است (صدای بوق اتومبیل) غیر ممکن است جناب رئیس به این زودی آمده باشد.

خانم پترز: این صدای اتومبیل‌هایی است که از خیابان می‌گذرند (او به پشت در اطاق خواب می‌رود و گوش فرا می‌دهد) او به آرامی نفس می‌کشد به نظر می‌آید خوابیده باشد.

ابیش: بگذار بخوابد. اگر اصلاً بیدار نشود برایش بهتر است (نور چراغ اتومبیلی از پنجره درون اطاق می‌تابد) یعنی چه؟

(صدای بوق اتومبیل شدیدتر به گوش می‌رسد)

خانم پترز: لاوریدز با ما کار دارند. برو ببین کیست و زود برگرد. (ابیش به راهرو می‌رود و با پروفیسور گیگر بر می‌گردد)

- گیگر: آه شما هنوز بیدار هستید؟ بعد از این همه بدشانسی بالاخره یک جا هم شانس آوردیم. من دوست مشاور سری هستم با وجودیکه یک بار اینجا آمده‌ام شما احتمالاً مرانمی شناسید. دختر خانم جوانهم بیرون، در اتومبیل است (خانم پترز بدون کلمه‌ای حرف بیرون می‌دود)
- ایش: خانمی که همین الان بیرون رفت خواهر من و مادر اینکن است.
- گیگر: خوشوقتم من صرفاً به این علت به اینجا آمدم تا این دختر جوان بیچاره را به دست مادرش بسپارم. اتفاقات وحشتناکی به وقوع پیوسته‌اند. دوستم مشاور سری گم شده است. می‌ترسم از روی ناامیدی دست به کار اشتباهی زده باشد. مادر کمال ناامیدی دنبال او می‌گردیم.
- ایش: (به در اطاق خواب اشاره می‌کند) مشاور سری آنجاست.
- گیگر: جداً؟ او زنده است؟ او اینجاست؟ من که دیگر امیدی نداشتم.
- ایش: بله او اینجاست فقط سؤال نکنید با چه وضعی!
- گیگر: شلوغش نکنید آقای ایش این امر چیزی نیست جز اینکه یک پیر مرد بیچاره و مضطرب یک بار دیگر به شما پناه آورده است. همین که او زنده است کافی است همه چیز درست می‌شود. مطمئناً خواهر زاده شما اینکن هم با من هم عقیده است.
- ایش: خدای من دیگر چه چیزی قابل درست شدن است؟
- خانم پترز: (وارد می‌شود) او به من گوش نمی‌دهد و نمی‌خواهد تو بیایند. من به او می‌گویم مشاور سری اینجاست ولی او گویی ناشناخته‌است و چیزی نمی‌شنود.
- گیگر: من پروفیسور گیگر هستم خانم پترز. با توجه به مسائلی که پیش آمده‌اند من دیگر تسلطی بر خودم ندارم. من کاملاً بر خلاف میل در این قضیه پیچیده وارد شده‌ام. با وجود این نمی‌توانم ساکت بمانم و عکس العملی نشان ندهم. گرچه شاید بتوان گفت در برخورد با این

گونه مسائل آدمی ناشی تر از من نمی توان پیدا کرد. ما قصد داریم دوست بیچاره ام کلاوزن را از دسترس دشمنانش دور کنیم در غیر این صورت او سرنوشت نامعلومی خواهد داشت. (او بیرون می رود. ساعت ضربه می زند).

خانم پترز: لاوریدز من تجربیات تلخی با همسرم داشته ام ولی همه آنها را تحمل کردم. با خودم فکر می کردم: تو دست کم فرزندی از او داری. تو اینکن را داری و حالا همین اینکن تمام این بلاها را سر ما می آورد. خدا می داند که من به اندازه کافی به او هشدار داده بودم. (اینکن در لباس سفر با گیگر وارد می شود. بعد از آنها وینتر وارد می شود که پتو و مانتو در دست دارد)

اینکن: (کاملاً خودش را باخته است) حقیقت دارد که شما از ماتياس خبر دارید؟

گیگر: حدس هایی زده می شود.

اینکن: مادر ما را زیاد معطل نکن.

پترز: اگر به تو بگویم او کجاست، آیا می توانی خودت را کنترل کنی؟

اینکن: او مرده پس مرا بیشتر زجر ندهید!

خانم پترز: شاید بدتر از مرگ ولی او هنوز زنده است.

اینکن: (تقریباً دارد به گریه می افتد) کجا؟ کجا؟ قسمت می دهم.

خانم پترز: قصد داری وقتی او را دیدی چکار کنی؟

اینکن: فرار مادر! ما او را با خود خواهیم برد.

خانم پترز: تو با این کار به استقبال خطر می روی من در این راه نمی توانم به تو کمک کنم.

گیگر: ولی من کمک خواهم کرد خانم پترز. چیزهایی که من دیدم، شنیدم و

تجربه کردم باعث شدند که این تصمیم را بگیرم. من برای ماتياس و اینکن شما خواهم جنگید.

اینکن:

(به مادر) تو نمی‌توانی فکرش را بکنی که ما چه چیزهایی دیده‌ایم. هیچکس نمی‌تواند حتی تصورش را هم بکند. مادر من بعد از گم شدن ماتیاس هولناکترین جدل زندگیم را با کلامروت داشتم. اگر پروفیسور در کنار من نبود خیلی زودتر از اینها تسلیم شده بودم. آنها مرا از ماتیاس در مانده و در هم شکسته که به وسیله دو نگهبان از او مراقبت می‌کردند جدا کردند و بعد این مردک، کلامروت به من حمله کرد. او در را به من نشان داد و گفت اگر بامیل خودم از آنجا بروم مرا با زور بیرون خواهد انداخت و آن هم با چه کلمات و اصطلاحات تلخ و زنده‌ای بعد وقتی که نگهبانان با چهره‌هایی درهم رفته خبر فرار قربانی بیچاره از قید اسارت را برای او آوردند ناگهان متواضع شد. مادر من از درد و رنج نالیدم و در عین حال خوشحال شدم و حالا مادر اگر می‌دانی او کجاست...

خانم پترز:

تا وقتی که تو کاملاً بر خودت تسلط پیدا نکنی و آرام نشوی من جایش را فاش نخواهم کرد.

اینکن:

تو را به خدا اینقدر تردید نکن تو که ما را دق مرگ کردی!

خانم پترز:

مانند یک خانه بدوش فقیر و پریشان او به اینجا آمد. منظره بسیار رقت آوری بود.

اینکن:

حالا کجاست؟

خانم پترز:

همین جا در اطاق خواب. (اینکن می‌خواهد به آنجا برود ولی مادرش مانع او می‌شود) او خوابیده است تو نباید بیدارش کنی.

اینکن:

ما می‌خواهیم برویم او باید بیدار شود.

خانم پترز:

سوال این است که آیا او اصلاً قادر به حرکت است؟

اینکن:

ویتر فوراً وسایل را بیاورید. ما پتو، پوست و لباس گرم همراهمان آورده‌ایم. اگر او خسته است می‌تواند در ماشین بخوابد. فردا صبح همین موقع در آن طرف مرز او در امنیت کامل خواهد بود او تا چند

ساعت دیگر از شر این کابوس سیاه رها خواهد شد.
 خانم پترز: به نظر می آید که تو به وخامت وضع او واقف نیستی من فکر نمی کنم او حتی کاملاً به هوش باشد. او طوری رفتار می کند که گویی تحت تعقیب است.

اینکن: تحت تعقیب؟ خوب فکر می کنی اینطور نیست؟
 گیگر: در زندگی چیزهای زیادی دیده ام ولی نگاهی که ماتیاس در اوج طغیان احساساتش به من افکند هرگز فراموش نخواهم کرد. مشکل او مشکل من است. خانم پترز ما را حمایت کنید ما باید به هر قیمتی که شده این جریان را خاتمه دهیم.

خانم پترز: او صدای ما را شنیده است دارد در اطاق خواب حرکت می کند.
 (در اطاق خواب باز می شود زن ها ساکت می شوند مشاور سری بیرون می آید)
 اینکن: ماتیاس..... (صورت مشاور سری تغییر نمی کند. اینکن او را به درون اطاق و به سوی خودش می کشد و بلندتر از قبل) ماتیاس.....! (و برای سومین بار گویی او را تکان می دهد تا بیدار شود) ماتیاس!
 (کلاوزن لبخند هوشیارانه ای می زند)

ماتیاس کلاوزن: (نجوا می کند گویی در رو یاست) اینکن...
 اینکن: (با دست اشاره ای می کند همه جز او و مشاور سری بیرون می روند)
 ماتیاس حالا حرف بزنی ما کاملاً تنها هستیم.
 ماتیاس کلاوزن: (مشاور سری رنگش به شدت پریده و به سختی صحبت می کند) روح من مرده است اینکن.....

اینکن: جای تعجب نیست اگر در حال حاضر این حرف را بزنی. هر خوابی نوعی مرگ است. من رستاخیز تو هستم.
 ماتیاس کلاوزن: من می بینم که تو اینکن هستی ولی نمی توانم این را به خوبی احساس کنم.....

اینکن: این احساس با توجه به اتفاقات عجیبی که تو تجربه کرده‌ای کاملاً قابل توجیه است.

ماتیاس کلاوزن: فکر می‌کنی نفرت مرا نابود کرده است؟

اینکن: تو دوباره در هوای پاک هستی. همه چیز دوباره به حال اول بر می‌گردد ماتیاس.

ماتیاس کلاوزن: من تو را نگاه می‌کنم. تو را جستجو می‌کنم ولی نمی‌توانم پیدایت کنم. من روحی مرده را در درون یک جسمی زنده حمل می‌کنم. اینکن: ماتیاس هرچه دلت می‌خواهد بگو. به فکر من مباش!

ماتیاس کلاوزن: می‌ترسم قدرت تو هم کار ساز نباشد. روح مرده را هیچکس نمی‌تواند بیدار کند.

اینکن: تو لازم نیست مرا دوست داشته باشی. مرا دوست نداشته باش. عشق من به تو دو برابر خواهد شد.

ماتیاس کلاوزن: من کجاهستم اینکن؟

اینکن: در برویش درجایی که اغلب بوده‌ای.

ماتیاس کلاوزن: اینکن تو مادر خوبی داری. چه طور شده که من اینجا پهلوی مادر تو هستم؟ مگر ما با هم در سوئیس نبودیم؟

اینکن: بله دقیقاً ما با هم در آرت بودیم.

ماتیاس کلاوزن: می‌خواهم دوباره به آرت بروم. ما باید به آرت سفر کنیم.

اینکن: اتومبیل کاملاً آماده سفر است. ما می‌توانیم بدون معطلی حرکت کنیم. ویتتر پهلوی راننده می‌نشیند و پروفیسور گیگر هم در کنار ما خواهد بود.

ماتیاس کلاوزن: جداً؟ هیچ مانعی وجود ندارد؟

اینکن: اگر وقت را تلف کنیم چرا وگرنه هیچ مانعی وجود ندارد. اگر چیزی برایت روشن نیست در حال حاضر بگذار همانطور بماند. من تمام نیرو و توانم را در اختیار تو قرار می‌دهم تا وقتی که تو بتوانی نیروی از

دست رفته‌ات را به دست آوری. من مال تو هستم نه کس دیگر.

ماتیاس کلاوزن: آه بله مطمئناً تو از هانه‌فلد قیم بهتری هستی.

اینکن: قیم نه ماتیاس: عصای تو، مخلوق تو، دارائی تو، من بدل تو، تو باید

روی این حرف من حساب کنی و آن را قبول داشته باشی.

ماتیاس کلاوزن: فقط به من بگو که من چطور یکدفعه به خانه مادر تو آمده‌ام.

اینکن: در این باره فکر نکن ممکن است کسانی که در شهر هستند هم اکنون

حدس زده باشند که تو کجا پنهان شده‌ای. ماتیاس کسی نمی‌داند

شاید تا یک ربع ساعت دیگر فرار ما به سوی آزادی ناممکن گردد.

ماتیاس کلاوزن: یک نفر می‌تواند به من بگوید اینجا چه خبر است؟ من فکر می‌کنم

چلچراغی به زمین افتاد و من ترسیدم و به رختخواب رفتم. شاید در

رؤیا بلند شده باشم. می‌گویند این کار را بعد از مرگ همسر فراموش

نشدیم گاهی اوقات انجام داده‌ام و حتماً اینجا از نفس افتاده‌ام.

اینکن: تقریباً بدون عیب و نقص همه چیز را به تصویر کشیدی.

ماتیاس کلاوزن: تو گفتی "تقریباً" و به این ترتیب خودت را از دروغ گفتن رها ساختی

کم کم دارم همه چیز را به خاطر می‌آورم.

اینکن: ماتیاس همه اینها را در ماشین برایم تعریف کن. آه چقدر حال ما

خوب خواهد شد وقتی که در جاده باشیم. مجسم کن تو سرت را به

پشتی صندلی تکیه می‌دهی و من می‌بینم که به سختی نفس می‌کشی

می‌فهمم که داری خواب بدی می‌بینی و بیدارت می‌کنم. پس برای

چه کاری من کنارت نشسته‌ام؟! برای چند روز مانند یک بچه باش

: درست مانند فرزندم می‌خواهم از تو مراقبت کنم.

ماتیاس کلاوزن: آیا تو می‌توانی درک کنی که یک زندگی هفتاد ساله چه ورطه

خطرناکی است؟ هیچکس نمی‌تواند بدون اینکه دچار سرگیجه شود به

این ورطه نگاه کند.

اینکن: ماتیاس، عقربه‌های ساعت دقیق طلایی و غیر قابل برگشتی را پشت

سر می‌گذارند. بیرون ماشین منتظر ماست. این درست نیست که تو همه‌اش از ورطه حرف می‌زنی. وقتی خورشید دوباره به ما بتابد ما فقط جلو را خواهیم دید و به ورطه‌ها کاری نخواهیم داشت.

ماتیاس کلاوزن: اینکن تو قاصدی از دنیای دیگر هستی (او روی مبل می‌نشیند) بگذار من کمی در آرامش فکر کنم (او چشم‌ها را می‌بندد) وقتی که دستان پر برکت تو روی شانه‌های من هستند من چشم‌ها را می‌بندم و تو و دست‌هایت را نمی‌بینم ولی در کمال وضوح تو را احساس می‌کنم. یک احساس شیرین و به یاد ماندنی (گیگر وارد می‌شود)

گیگر: ماتیاس اگر بيموقع مزاحم می‌شوم مرا ببخش.

ماتیاس کلاوزن: تو هیچ وقت مزاحم نیستی.

گیگر: بله از طرفی هم می‌توان گفت که به موقع آمده‌ام زیرا نامه‌ای که تو به کمبریج فرستاده بودی خودش نوعی احضار کردن بود.

ماتیاس کلاوزن: و دلیل واقعی این احضار بر هر دوی ما روشن نبود.

گیگر: ما می‌توانیم بعداً در این مورد فلسفه بافی کنیم. حالا فقط می‌توانم بگویم راننده باک را پر از بنزین کرده است ما باید زودتر سوار شویم.

ماتیاس کلاوزن: آقای دکتر کیفیتان را همراه آورده‌اید؟

گیگر: دوست قدیمی ات گیگر را با دیگران اشتباه نگیر.

ماتیاس کلاوزن: ارث و میراث در چه وضعی است؟ آیا می‌شود به شما اطمینان کرد ووتکه؟ اگر آنها اینکن را طرد کنند آیا شما مانند یک شیر در کنار او خواهید ماند؟

گیگر: این سوال را من هم می‌توانم جواب دهم. سوگند که این کار را خواهم کرد.

اینکن: ماتیاس حالا همه این چیزها بی‌اهمیت است می‌دانم تو لحظاتی را پشت سر گذاشته‌ای که تحملش برای یک انسان خارج از تصور است

اگر نیرو داشتم تو را بغل می‌کردم و می‌بردم اما حالا فقط می‌توانم
التماس کنم: عجله کن!

ماتیاس کلاوزن: بگو بینم آیا پدر تو آدم خیلی حساسی بوده است؟

اینکن: ممکن است ولی حالا لازم نیست در این مورد فکر کنیم.

ماتیاس کلاوزن: من چیزی بر علیه خودکشی نمی‌گویم..... ولی این کار با
طبع من جور نیست تازه او که دیگر زنده نیست.

اینکن: فردا دو باره حالت خوب می‌شود.

ماتیاس کلاوزن: راستی فرزندم آیا چیزی در مورد داستان زندگی مشاور سری کلاوزن

شنیده‌اید؟ او زمانی یکی از مطرح‌ترین مردان دنیا بود. امروز اجتماع

به او پشت کرده است. او همچون تقی است که مردم آن را لگدمال

می‌کنند.

اینکن: فایده‌ای ندارد. ما باید وارد عمل شویم. وینتر.

(وینتر وارد می‌شود در حالی که پوست و لباس روی دست دارد)

ماتیاس کلاوزن: وینتر شما بزرگتر شده‌اید. باور کنید. شما یک اسطوره هستید بله بله

بدبختی چشم هارا باز می‌کند. شما لازم نیست برای من زحمتی

بکشید وینتر من کسی هستم که مورد حمله سارقین قرار گرفته و

مالباخته شده است. از نظر اخلاقی مرده و از نظر فیزیکی خالی شده،

من در برابر شما یک زباله هستم و شما به خدایان تعلق دارید.

اینکن: ماتیاس ماتیاس تو باید عجله کنی. ما برای جلب رضایت تو هر

کاری خواهیم کرد.

(مشاور سری نفس عمیقی می‌کشد سرش را به عقب تکیه می‌دهد و از حال می‌رود)

اینکن: برای ضعف او باید کاری کرد (خطاب به ایش و خانم پترز که وارد

می‌شوند) عمو نوشیدنی داری؟ مادر جای یا هر چیز دیگری که داری

بیاور من هم اکنون در خیال صدای بوق ماشین هانه فلد را می‌شنوم. ما

نباید او را به تعقیب کنندگانش تسلیم کنیم (خانم پترز و ایش به دنبال

- اجرای دستورات می‌رود)
- گیگر:** (بعد از اینکه مدتی مشاورسری را با دقت نگاه می‌کند) آیا اصلاً مسافرت برای کسی در وضعیت او امکان‌پذیر است؟ (صدای بوق اتومبیل شنیده می‌شود)
- اینکن:** (خودش را باخته است) تعقیب کنندگان هستند. سگهای شکاری هستند. (او رولور عمویش را که روی یک کمد است برمی‌دارد) قسم می‌خورم تا وقتی که من نفس می‌کشم آنها از آستانه این در نمی‌گذرند. (کشیش هنگام عبور از در راهرو با اینکن برخورد می‌کند)
- کشیش:** تو را به عیسی مسیح قسم اینکن فوراً این اسلحه را کنار بگذار.
- اینکن:** حتی وقتی که ارادل و اوباش خبیث به اینجا وارد می‌شوند جناب کشیش؟
- کشیش:** این عقیده‌ای افراطی است که در وضعیت تو زیاد نمی‌توان به آن خرده گرفت. من پدر تعمیدی تو هستم. امیدوارم تو هم این را فراموش نکرده باشی.
- اینکن:** (اسلحه را بالا می‌گیرد) عقب! کنار! من صدای شما را نمی‌شنوم و شما را نمی‌شناسم. (کشیش عقب می‌رود و اینکن اسلحه به دست بیرون می‌رود)
- گیگر:** دوشیزه اینکن کار احمقانه‌ای نکنید حتی اگر آدم مجبور شود موقتاً تسلیم شود بالاخره راههای دیگری هم پیدا می‌شوند (او به دنبال اینکن می‌رود)
- (بیرون از خانه نا آرام می‌شود. صدای بوق اتومبیل بحث و گفتگو. وینتر تنها کسی است که پهلوی مشاورسری مانده است. مشاورسری در گوشه‌ای از نیمکت لم داده و به سختی نفس می‌کشد. وینتر وسائلی را که در دست دارد زمین می‌گذارد. روی یک صندلی در گوشه‌ای می‌نشیند و مشاورسری را زیر نظر می‌گیرد).
- ماتیاس کلاوزن: گوش بده وینتر این صدا از کجا می‌آید؟ نمی‌گذارد من بخوابم.

وینتر: جناب مشاورسری من صدایی نمی‌شنوم.
ماتیاس کلاوزن: هر کس این آواز را نشنود حتماً ناشنواست. وینتر عزیز کُر، کُر، آواز
دسته جمعی! پر قدرت! آدم مبهوت می‌شود.
وینتر: شاید صدای ارگ کلیسا باشد.

ماتیاس کلاوزن: درست است کلیسا همین بغل است. راستی کشیش ای موس با من
صحبت نمی‌کرد؟

وینتر: شاید. من نمی‌دانم جناب مشاورسری
ماتیاس کلاوزن: او می‌خواست مرا به خانه‌اش ببرد من آنجا در خانه کشیش چکار
داشتم؟..... در حالیکه جایگاه من درست در وسط کلیسای جامع
جهان است؟! بله درست در میان کلیسای جامع جهان.....

وینتر: من مایلم دوشیزه اینکن را صدا بزنم.
ماتیاس کلاوزن: یک لیوان آب به من بده وینتر. (وینتر یک تنگ آب پیدا می‌کند لیوانی را
پراز آب کرده و برای او می‌آورد) متشکرم، از این دستها در تمام مدت
زندگی چیزهای زیادی گرفته‌ام. کار مشکلی خواهد بود اگر بخواهیم
تعداد آنها را بشماریم و این آخرین لیوان مطمئناً بدترین آنها نیست.
زیرا تورا از شر این آفت پیر راحت می‌کند. تو می‌توانی در را قفل کنی.
وینتر: (لیوان پر هنوز در دستش است) آیا اجازه دارم این کار را بکنم؟ آنها
می‌خواهند بیایند و بروند.

ماتیاس کلاوزن: ساکت وینتر (او با هیجان گوش فرامی‌دهد) یک فوگ^(۱) یک موتته^(۲)
یا یک اوراتوریوم^(۳) یک کیمائیرا: جانوری که سر شیر، بدن بز و دم
اژدها دارد.

وینتر: چه فرمودید؟

۲ - Motette: سرود دسته جمعی.

۱ - Fuge: مهمترین فرم در موسیقی چند صدایی

۳ - Oratorium: نوعی آواز مذهبی.

ماتیاس کلاوزن: عطش دارم..... عطش غروب..... آدم از وحشت خشکش می‌زند.....
 آیا این یک فوگ، یک موته یا یک اوراتوریوم است؟ (او در جیبش
 می‌گردد و شیشه کوچکی که حاوی پودر سفید رنگی است بیرون می‌آورد و
 آن را به وینتر می‌دهد): این شکر را در آب بریز. شکر حالم را جا
 می‌آورد. مغزم دیگر کار نمی‌کند. (وینتر دستورات را انجام می‌دهد)
 آیا فوگ، موته یا اوراتوریوم را می‌شنوی؟ قبل از هر کاری آن
 شیشه را به من پس بده (او شیشه را با عجله می‌گیرد و در جیبش می‌گذارد).
 عطش دارم... عطش غروب... عطش غروب... عطش... عطش
 (او لیوان را بکدفعه سر می‌کشد و خودش را تکان می‌دهد) این واقعاً
 شکر بود وینتر؟ اگر چیز گرمی در دسترس داری مرا با آن بپوشان.
 (وینتر پوستی روی او می‌اندازد. مشاورسری آن را تا زیر بینی اش بالا
 می‌کشد): عطش دارم..... عطش غروب..... (لحظه‌ای ساکت می‌ماند. بعد
 نفس کشیدنش سریعتر می‌شود. وینتر با دقت مشاورسری را زیر نظر دارد و
 لحظه به لحظه نا آرام‌تر می‌شود. به طرف در راهرو می‌دود که با خانم پترز
 برخورد می‌کند)

خانم پترز: اینجا کمی عرق گیلاس دارم. اگر برای او خوب باشد.
 وینتر: خانم پترز او همین الان آب نوشید ولی حالش اصلاً خوب نیست.
 خانم پترز: (نگاه کوتاهی به او می‌اندازد) او خوابیده است آقای وینتر خدا را شکر.
 بگذارید استراحت کند.
 وینتر: رفتاری که آنها با یک چنین مردی کردند واقعاً وحشتناک بود.
 وحشتناک.
 خانم پترز: همه آنها در خانه کشیش جمع شده‌اند. بینه، ولفگانگ و همین طور
 خانم کلامروت آنجا هستند یک آمبولانس هم دم در باغ منتظر است
 که او را به تیمارستان ببرد. اشتنیتز با تمام وجود با این کار مخالفت

می‌کند ولی هانه فلد مدعی است که او مسئول است. او در انجام این کار سخت مصر است.

اینکن: (خیلی مضطرب برمی‌گردد): بله همه آنها در خانه کشیش جمع شده‌اند چرا زمین دهان باز نمی‌کند و این گروه اراذل و اوباش را نمی‌بلعد؟! و این هانه فلد جنایتکار! او پلیس را خبر کرده است و می‌گوید در صورت لزوم با زور کار را پیش می‌برد. خواهیم دید چه کسی قویتر است.

(پروفسور گیگر وارد می‌شود)

گیگر: در حال حاضر آنها نیرومندترند و از ماکاری ساخته نیست ولی اگر هنوز ذره‌ای حق و عدالت در دنیا وجود داشته باشد در نهایت برد با ما خواهد بود.

(مشاورسری نفس نفس می‌زند)

اینکن: ماتياس. ماتياس چي شده؟ (او می‌خواهد حرف بزند ولی قادر نیست. اینکن کمی روی او را کنار می‌زند): حرف بزن چي می‌خواهی ماتياس؟ خانم پترز: او می‌خواهد حرف بزند ولی نمی‌تواند (خطاب به گیگر) به کنار او بروید او به شما نگاه می‌کند. او به شما و بعد به اینکن نگاه می‌کند.

اینکن: حرف بزن ماتياس نمی‌توانی حرف بزنی؟

خانم پترز: او حرف می‌زند لبهایش دارند می‌لرزند.

(مشاور بهداشتی اشتنیتز وارد می‌شود خانم پترز ادامه می‌دهد): آقای دکتر خدای مهربان شما را فرستاده است.

اشتنیتز: زودتر نمی‌توانستم بیایم. آنجا در خانه کشیش غوغائی برپاست. هر کسی سعی دارد تقصیراتش را به گردن دیگری بیندازد.

اینکن: گوشش را کاملاً نزدیک دهان مشاورسری برده است) ماتياس هرچه هم

آهسته زمزمه کنی باز هم من خواهم شنید. هر چه در دل داری بگو (خطاب به اینکن) ممکن است لطفاً جایتان را به من بدهید؟

اشتنیتز:

- ایبش: نکند سکنه کرده باشد؟
- خانم پترز: لاوریدز آهسته صحبت کن. هنگام مرگ قدرت شنوایی بالا می‌رود
- اشتنتیتز: (روی مرد در حال مرگ را می‌پوشاند) حالش اصلاً خوب نیست.
- گیگر: (آهسته به خانم پترز): نمی‌خواهید دخترتان را بیرون ببرید؟
- اشتنتیتز: اصلاً بهتر است همه شما مرا با مریض تنها بگذارید. فقط شما وینتر و شما پروفیسور گیگر بمانید شاید به کمک شما نیاز داشته باشم.
- ایبش و خانم پترز اینکن را در میان می‌گیرند و می‌خواهند خارج شوند)
- اینکن: (خشکش زده است) ماتپاس می‌میرد؟ مادر فکر می‌کنی ماتپاس می‌میرد؟ (او بیرون برده می‌شود)
- اشتنتیتز: (لیوان خالی را که روی میز کنار دست مشاور سری قرار دارد برداشته و استشمام می‌کند): در این لیوان چه بوده است وینتر؟
- وینتر: مشاور سری از من آب خواست و شیشه‌ای حاوی مقداری شکر به من داد و دستور داد شکر را در آب بریزم.
- اشتنتیتز: آب و شکر؟ شیشه کجاست؟
- وینتر: او آن را از من پس گرفت و دوباره در جیبش گذاشت.
- (اشتنتیتز با احتیاط دستمال مشاور سری و بعد شیشه را از جیب او بیرون می‌آورد و شیشه را جهت بررسی جلوی نور چراغ می‌گیرد. نفسهای مشاور سری تندتر شده‌اند. اشتنتیتز به نوبت به مریض، وینتر و گیگر نگاه می‌کند و با اشاره چشم گیگر رابه سوی خود می‌خواند)
- گیگر: (با حالتی پر معنی): در این شیشه چیست؟
- اشتنتیتز: شکر با بوی بادام تلخ!
- گیگر: بله درست است. شاگرد بر حق مارک آورل^(۱)

۱- مارک آورل یا مارکوس اورلیوس امپراتور روم مردی خردمند ملایم و با تدبیر بود که به ادبیات و فلسفه علاقه داشت او خود پیر و فلسفه افلاطون بود و از گفته این فیلسوف بزرگ «پادشاه باید حکیم باشد» پیروی می‌کرد. مارکوس فلسفه رواقی را مطالعه می‌کرد و خود نیز کتابی از مجموعه تفکرات و نظریاتش به نام «راجع به خود» «ادامه در صفحه بعد»

- اشتنیتز: تردیدی نیست که عمر او به سر آمده است
(مشاورسری آخرین نفس بلند و عمیق خود را می‌کشد)
- گیگر: (بعد از سکوتی تکان دهنده) نباید پادزهر به او داد و یا اقدامات خنثی کننده‌ای انجام داد؟
- اشتنیتز: برای که و برای چه؟ او مُرد آقای پروفیسور!
(اینکن که صدا را شنیده است با عجله وارد می‌شود)
- اینکن: او مرده است. من می‌دانم. او دیگر زنده نیست.
- اشتنیتز: قوی باشید.
- اینکن: من کاملاً آرامم آقای اشتنیتز (او انگشتانش را به هم گره کرده و چند قدمی به جلو می‌رود و بالبان به هم فشرده مرده را نگاه می‌کند): گویی کسی را نگاه می‌کنم که از پشت خنجر خورده و قربانی شده است.
- اشتنیتز: او یک قربانی است. من هم فکر می‌کنم که او یک قربانی است چه به وسیله زهر یا.....
- (برای مدتی سکوتی عمیق برقرار می‌شود. بعد هانه فلد و کشیش به آرامی وارد می‌شوند)
- هانه فلد: کارها چطور پیش می‌رود؟ آنطرفی‌ها خیلی نا آرامند.
- اشتنیتز: آمبولانس شما می‌تواند خالی برگردد و قیمومیت شما هم خیلی کوتاه مدت بود.
- هانه فلد: من فقط در جهت حفظ منافع وراثت کلاوزن مجبور شدم این وظیفه ناراحت کننده را برعهده بگیرم. به عنوان دوست خانواده نمی‌توانستم شانه از زیر این بار خالی کنم. این مسئولیت دلنشینی نبود ولی با وجود این پایان غم‌انگیز باید اذعان کرد که من هر چه در توان داشته‌ام انجام داده‌ام.

- اشتنیتز: ببخشید اگر نمی‌توانم از ته دل گفته‌های شما را تأیید کنم.
 هانه فلد: جوابتان را در جای دیگری خواهم داد.
 (خاتم پترز و ابیش وارد می‌شوند)
- کشیش: (نزدیک مرده) شما را به مسیح قسم. فقط خانواده کلاوزن را از این صحنه دور نگاه دارید.
- گیگر: چرا آقای کشیش؟ خانواده به آنچه که می‌خواست رسید!

